



## گلستان

بسم الله الرحمن الرحيم  
حامداً و مصلیاً و مسلماً

## باب هفتم در تاثیر تربیت

۱- حکایت یکے را از وزیر پسرے کودن بود پیش دانشمند فرستاد  
که مرا این را تربیت کن مگر عاقل شود روزگارے تعلیم کرد موثر نبود  
پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مراد یوانه کرد و قطعه

پیچ صیقل نگو نداده کرد      آه منے را که بد گمر باشد  
چون بود اصل جوهری قابل      تربیت را در و اثر باشد  
سگ بد ریای نهنگانه بشوے      چونکه تر شد پلید تر باشد  
خر عیسے اگرش بکجه برند      چون بیاید هنوز خر باشد

فقیر

۲- حکایت حکیمے پسر از انپند ہی داد که اسے جانان پدر  
هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و بیم وزر و محل خطر است  
یا دزد بکیا بر دیا خواصه بتقاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و  
دولت پاینده اگر هنر مند از دولت ببقدر غم نباشد که هنر و نفس خود و ولست

هر کجا که رود قدر پند و برصد نشیند و جی بهتر نغمه چید و سختی بیند شعر  
سخت است پس از جاه شکم برون خورده بنا ز جور مردم برون

قطعه

وقت افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه فرارفتند  
روستما زادگان دانشمند بوزیر باد شافقتند  
پسران وزیر ناقص عقل بگداست بروستافقتند

بیت

میراث پدرخواهی علم پدر آموز کین مال پدر خرج توان کرد و بدور  
۳ حکایت یک از فضلا تعلیم ملکزاده می کرد و ضرب بیجا با  
زده و زجر بقیاس کرد و باره پسر از بیلاقت شکایت پیش پدر برد  
و جامه از تن در دست برداشت پدر دل بهم برآمد استاد را بخواند و  
گفت پسران احاد را چندان زجر روانی داری که فرزند را سبب حسرت  
گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را  
علی العموم باید و بادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست وزیران  
ایشان هر چه رود هر آئینه با فواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان  
اعتبار نداشت

قطعه

اگر صعب دار و مرد درویش رفیقانش یک از صند دانند

و گر یک ناپند آید ز سلطان      ز اقلیم باقلیم رسانند  
پس واجب آمد معلم بادشاہزادہ را در تہذیب اخلاق خداوند زادگان انتہی  
اللہ نبأنا حسنا اجتہاد بیش ازان کردن کہ در حق انبیا عوام قطعہ  
ہر کہ در خردیش ادب نکند      در بزرگی فلاح از و نجاست  
چوب تر را چنانکہ خواہی میچ      نشو و خشک جز با آتش رست

## فرد

ہران طفل کو جو را آموزگار      نہ بیند جفا بیند از روزگار  
ملک راحن تدبیر فقیہ و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت  
بخشید و پایہ منصب بلند گردانید

۴ حکایت معلم کتابے را دیدم در ویا مغرب تر شروی و تلخ گفتار  
بدخون و مردم آزار کند طبع و ناپرمیزگار کہ عیش مسلمانان بدیدن او تہ  
گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیہ کردی و جمعے پسران پاکیزہ و دختران  
دوشیزہ بدست جفاے او گرفتار نہ زہرہ خندہ نہ یار اے گفتار کہ عارض  
سیمین یکے را طپانچہ زد می و گاہ ساق بلورین یکے را شکنجہ کردے القصہ  
شنیدم کہ طرفے از خباثت نفس او معلوم کروند بزوند و براند پس آنگاہ کہ تب  
وے بمصلحے و او نہا رسائے سلیمہ نیکروی کہ سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب  
آزار کس بر زبانش نہ رفتے کو دکان را ہیبت او ستاد و سختین از سر رفت و معلم



دوین را اخلاق ملکه دیدند و یو یک یک شدند با عتماد علم او علم فراموش کردند  
و همچنین اغلب اوقات به بازیچه فراموش شدند و لوح درست ناکرده  
بر سر هم شکستند - **حیث**

استاد و معلم چو بوبے آزار خرسک بازند کو دکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مکتب گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده  
بودند و بمقام خویش باز آورده بر بنجیدم و لاجول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه  
چرا کردند پیر مردی ظریف جهان دیده بشنید بنزدید و گفت **فتوی**

پادشاه پسر بکتب داد لوح سیمیش در کنار نهاد

بر سر لوح او بنشته بزر جور استاد به زهر پیر

**حکایت** پارسا زاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد

فتق و فجور آغاز کرد و مہذہ سے پیشہ گرفت فی الجملہ نماز سائر معاصی منکیر نہ کرد

و مسکر کیہ بخورد بارے نہ ہیقتش گفتم اسے فرزند دخل آب روانست خرچ آریا

گردان یعنی خرچ فراوان کروں مسلم کے رہا شد کہ دخل معین دارد قطعہ

چو خلعت نیست خرچ آہستہ تر کن کہ میگویند ملاحان سرودے

بکوتان اگر باران نبارد بسالی و جلہ گرد و شک و دی

عقل و ادب پیش گیر و ہو و لعب بگذار کہ چون نعمت پیری شود سختی بری

ویشمانی خوری - پسر از لذت ناسے و نوش این سخن در گوش نیارد

ویر قول من اعترافن کرد و گفت راحت عاجل را به تشویش محنت  
آجل منقص کردن خلاف رای خردمند است شتوی

خداوندان کام و نیک بختی      چرا سختی برند از بیم سختی  
بروشادی کن ای یار دل فرو      غم فردا شاید خوردن امروز  
فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد قوت بسته و ذکر انعام در  
افواه عوام افتاده می شنوی

هر که عالم شد بسخا و کرم      بند نشاید که تن بد بر دم  
نام نکونی چو برون شد بکوب      در توانی که به بندی بروی  
دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهمن سرد و اثر نمی کند ترک  
مناصحت کردم و روئے از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کارستم که  
گفته اند - بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا مَا عَلَيْكَ قَطْعُهُ

گرچه دانی که تشنوند بگو      هر چه دانی تو از نصیحت و پند  
زود باشد که خیره سر بینی      بد و پیاوست داده اندر بند  
دست بر دست میزند که دریغ      نشنیدم حدیث و دشمن

تا پس از بیهوشی آنچه اندیشه من بود از تکبوت حاش بشورت بدیدم که  
پاره پاره برهم میدوخت و لقمه لقمه اندوخت و دم از ضعف حاش بهم  
برآمد و مروت ندیدم در چنان حالے ریش درویش را به ملامت خراشیدن

این بیان آنچه  
راست است  
تو از آن است  
آزاد کنش  
بیت

و ملک پاشیدن پس با خود گفت مشغولی

حریف سفلہ در پایان مستے      نمیدیشد ز روز تنگد سے  
درخت اندر بہاران برفشاند      زمستان لاجرم ہے برگ ماند

۷۴ حکایت باو شاہ ہے پسرے را باو دیہے داد و گفت تربیش چنان

کن کہ یکے از فرزندان خود را بسا لے بروی کرد بجایے نرسید و پسران دیہ  
در فضل و بلاغت متہی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاہدت فرمود  
کہ وعدہ خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت ہر راے خداوند روئے زمین  
پوشیدہ نماید کہ تربیت یکسان ست و لیکن طبایع مختلف است قطعہ

گر چہ سیم و زر زنگ آید ہے      در ہمہ سنگ نباشد زر و سیم  
بر ہمہ عالم ہے تا بدہیل      جائے انبان میکند جای ایم

۷۵ حکایت یکے را شنیدم از پیران مربی کہ مریدے را ہی گفت چنانکہ

تعلق خاطر آدمی نادست بروزی اگر بروزی وہ بودے بمقام از ملائکہ در

قطعہ

گذشتے۔

فراموشست نکر و ایزد دران حال      کہ بودی نطفہ مدفون و مدہوش  
روانت و او طبع و عقل و ادراک      جمال و نطق و مای و فکر و ہوش  
وہ انگشتت مرتب کرد بر کف      دو بازویت مرکب ساخت بر ہوش  
کنون پنداری اے ناچیز بہت      کہ خواہد کردنت روزی فراموش

۸ حکایت اعرابی را دیدم که پسر را می گفت یا لیلی اناک مسؤل یوم  
 الْقِيَامَةِ مَاذَا كُنْتَ تَعْمَلُ وَكَيفَ قَالَ بَيْنَ اَنْتَ سَبْتٌ يَعْنِي تَزَاوَمْتُمْ بِرْسِيدِ كَمْ هُنْتُ  
 چیت و نگویید که پدرت کیست **قطعه**

جامه کعبه را که می بوسند او نه از گرم پاییه نامی شد  
 با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرمی شد  
 ۹ حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کز دم را ولادت محمودیت  
 چنانکه دیگر حیوانات را بلکه اجناسی مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا  
 گیرند و آن پوستها که در خانه کز دم بیند اثر آنست بار این نکته پیش بزرگ  
 همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود  
 در حالت خردی با ما و چنین معاملات کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول  
 و محبوب اند **قطعه**

پسرے را پدر وصیت کرد کاسے جو اخر دیا دگیر این پند  
 هر که با اهل خود و فانه کند نشود دوست روے دشمند  
 مثل کز دم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی گفت بتا بتا تخم چه حرمت  
 است که بزمستان نیز بیرون آیم \*

۱۰ حکایت زن درویشی حامله بود مدت گل بسر آورد و در ویش  
 راهم عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تقاے لایم پسر بخش جز این

خرقه که پوشیده ام هر چه در ملک منست ایشار درویشان کنم انفاقا پسر آورد  
 سفره درویشان بموجب شرط نهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمد  
 بملت آن دوست بزرگدشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزدان شهنه  
 درست گفتیم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عریده کرده و خون کسب نموده  
 و از میان گر خجسته پدر را بجلت و سلسله در نای است و بندگان بر پای  
 گفتیم این بلا را و بجا بجا از خدا عذر و حل خواسته است قطعه  
 زنان بار دارا و مرد و هوشیار اگر وقت ولادت ما را زاید  
 از آن بهتر بزرگ خرمند که فرزندان ناهموار را بسند

۱۱ حکایت سالی نزار میانه پیاوگان حجاج افتاده بود و داعی  
 و ران سفر هم پیاده بود و انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد و فسوق و  
 جدال دادیم کجا و نشین را دیدیم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیاده  
 حاج عرصه شطرنج را بر سر می برد و فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیاوگان  
 حاج با ویرا بر سر بردند و تبر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزاف را کو پوتین خلق بازاری درو  
 حاجی تو نیستی شترت از برای آنکه بیچاره خامنچو رو و بار می برد  
 ۱۲ حکایت هندوئی لفظ اندازی می آموخت حکیم گفت ترا

که خانه نیند است بازاری نه اینست - سمیت

تا ندانی کہ سخن عین صوابست مگو    آنچه دانی کہ نہ نیکوش جوابست مگو  
 ۱۳ حکایت مرد کے راجہ در خواست پیش بیطار سے رفت تا دوا  
 کند بیطار از انچه در چشم چار پایان میکرد و در دیده او کشید کور شد حکومت پیش  
 داور بردند گفت برو بیچاره تا وان نیست اگر این خر نو دے پیش بیطار نہ رفتی  
 مقصود ازین سخن آنست تا بدانی کہ چہ کر تا آرموده را کار بزرگ فرماید یا آنکہ  
 نداشت ہر روز نو یک خر و مندان بخفت راستے منسوب گرد و قطع  
 نہ ہر ہوشمند روشن رای    بفر وایہ کار ہائے خطیر  
 بوریات گر چہ بافندہ است    ہر ندش بکار گاہ حریر  
 ۱۴ حکایت یکے از بزرگان امیر راپر سے وفات یافت پر سید  
 کہ بر صندوق گورش چہ نو سیم گفت آیات کتاب مجید را غت پیش از آنست  
 کہ روا باشد چہنہن جایگاہ نوشتن کہ ہر روز کار سودہ گرد و و خلائی بر و گذرند  
 و سگان برو شاشند و گر بفر ورت چیزے نویند این قطع کفایت  
 می کند قطع

وہ کہ ہر کہ سبزہ و بہتان    بد میدی چہ خوش شادی دل من  
 بگذرای دوست تا بوقت بہار    سبزہ بینی و میدہ بگل من  
 ۱۵ حکایت پارسائے بریکے از خداوندان نعمت گذر کرد کہ بندہ  
 را دست و پاے بستہ عقوبت ہی کر دگفت اے پسر اچھو تو مخلوقے را

نہ اسے غول امیر حکم تو گروا نیدہ است و ترابروے فضیلت داده شکر  
نہمت باری تعالیٰ سجا آرو چن دین جابروے پسند نباید کہ فردا سے قیامت  
ہے از تو باشد و شہ مسازی برے۔ **شعوی**

بر بندہ گیر ختم بسیار	جو رخش مکن دولش میازار
اور اتوبہ درم خریدے	آخر نہ بقدرت آنسیدی
این حکم و غور و خشم تا چہند	ہست از تو بزرگ تر خداوند
مے خواجہ ارسلان و آغوش	فرماندہ خود مکن فراموش

در خبرست از سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم کہ گفت بزرگ ترین حسرتی در روز  
قیامت آن بود کہ بندہ صلح را بہ بہشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ قطع  
برفلامیکہ طوع خدمت تست

ختم چہد مران و طیرہ گیر	کہ فضیحت بود بروز شمار
بندہ آزاد و خواجہ دوزخ گیر	

**۱۱ حکایت** سارے از بلخ با شامیانم سفر بود و راہ از خرمیان بر خط  
جوانے بہد رقہ ہمراہ باشد سرباز چرخ انداز سلحشور پیش زور کردہ مرد توانا کمان  
اورازہ نکر دندے و زور آوران روسے زمین پشت اورا بر زمین نیاوردندے  
اما چنانکہ دانی تنعم بود و سایہ پرورده نہ جان ندیدہ و سفر کردہ رخد کوس دلاوران  
بگوشش نرسیدہ و برق شمشیر سواران ندیدہ **شعر**  
نیفتادہ و دوست دشمن امیر  
بگوشش نہ باریدہ باران تیر

اتفاقاً من و آن جوان ہر دو در پنے ہمدوان ہر دیوار قدیمش کہ پیش آمدے  
بقوت بازو ہینگندے و ہر زرخست عظیم کہ دیدے بہ نیرو سے سپر پنجہ بر کندے  
و تفاخر کنان گفتے ہیئت

پیل کوتا کتف و بازو گردان بنید شیر کوتا کتف و سپر پنجہ مردان بنید  
مادر بن حالت کہ دو ہند و از پس سنگے سر بر آوردند و آہنگ قتال با کرفد بہت  
یکے چوبے و در بغل دیگر کاوچ کو بے جو از گتھم چپ پائی کہ دشمن آمد ہیئت  
بیار پنجہ داری ز مردی و زور کہ دشمن سپاے خود آمد بگور

پیر و کمان را دیدم از دست جوان افتادہ و لرزہ بر استخوان فرو  
نہ ہر کہ موئے شگافہ تیر خوش خاے بروز حلیہ جنگ آوران بدارد پاسے  
چارہ جز آن ندیدم کہ رخت و سلاح و جامہ را ہا کردیم و جان بہ سلامت بد

آوردیم قطعہ

بہ کار ہاے گران مرد کار دیدہ فرست کہ شیر شہزادہ در آرد بزر خیم کست  
جوان اگر چہ قوی بال و پیلتن باشد بجنک دشمنش از ہول بگسلد پیوند  
نہر و پیش مصاف از سودہ معلومت چنانکہ مسئلہ شرع پیش و انشمن

۱۱ حکایت توانگر زاوہ را دیدم بر سر گور پدر شہستہ و باہر و تن بچہ  
بمناظرہ در پیوستہ کہ صندوق تربت پدر را سنگین بہت و کتابہ رنگین و فرش  
رخام انداختہ و خشت پیروزہ در و ساختہ بگور پدرت چہ ماند خشتہ دو فرامہ ہناو



و شته دو خاک پرو پاشیده - در ویش سپر این بشنید و گفت تا پد رت در زیر  
آن سنگاے گران بر خو و بکند پد رمن به بهشت رسیده باشد فرد  
خرکه بروی نهنگ کت بهار بیشک آسوده ترکند رفتار

قطعه

مرد در ویش که بارستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبک بار آید  
دانه در دولت و در غمت و آسانی است مردنش زینمه شک نیست که فتو آید  
بهمه حال سیریکه زبندے برهد خوشترش دان زامیریکه گرفتار آید

۱۸ حکایت - بزرگے را پرسیدم از معنی این حدیث اعدائے عدو و  
نفس اتی بکن جنیک - گفت - بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی  
دوست گردد و دیگر نفس را چند آنکه مدارایش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته نوحے شود آدمی یکم خوردن و گر خورد چو بهایم پیو فتد چو جباد  
مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی بامدی در بیان توانگری و درویشی

یکے بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محطے دیدم نشسته  
بشنغے در پیوسته و در شرکایت باز کرده و دزم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا  
رسانید که در ویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت

نفس اتی بکن جنیک  
نفس اتی بکن جنیک  
نفس اتی بکن جنیک  
نفس اتی بکن جنیک

## شکستہ - میت

کریمان را بدست اندروم نیست خداوندانِ نعمت را کرم نیست  
 مرا کہ پرورده نعمت بزرگاتم این سخن سخت آمد گفتم ای یار تو نگران دخل  
 مسکینانند و ذخیرہ گوشہ نشینان و مقصد زائران و کمف مسافران متحمل بار  
 گران از بہر راحت دیگران - دست تناول بطعام آنگہ برند کہ متعلقان و زیر  
 دستان بخورند و فضلہ مکارم ایشان بہ ارال و پیران و اقارب و حیران رسد نظم  
 تو انگران را وقفست و نذر و تمانی زکوٰۃ و فطرہ و اعتاق و ہدی و قربانی  
 تو کہ بدولت ایشان رسی کہ توانی جزین و و رکعت و آنہم بصد پریشانی  
 اگر قدرت بخود دست و اگر قوت بسجود تو انگران را بہتر میرشد کہ مال مزکا دارند  
 و جامہ پاک و عرصہ مصون و دل فارغ - و قوت طاعت و رقمہ لطیف است  
 و صحت عبادت و کسوت لطیف - پیدا است کہ از معدہ خالی چہ قوت آید و از  
 دست متی چہ مروت زاید - و از پای بستہ چہ سیر و از دست گرسنہ چہ خیر قطعہ  
 شب پر آگندہ خند آنگہ بید نبود و وجہ بامدادانش  
 مور گرد آورد بتالستان تا فراغت بود زمستانش  
 فراغت با فاقہ نہ پیوند و جمعیت در تنگدستی صورت نہ بندد - یکے تخریم  
 عشا بستہ و دیگرے منتظر عشا نشسته ہرگز این بدان کہ ماند میت  
 خداوند روزے بجوش مشغل پر آگندہ روزے پر آگندہ دل

پس عبادت ایشان بقبول نزد یک تراست که تمیند و حاضر نه پریشان و  
 پرکنده خاطر. اسباب معیشت ساخته و با و را عبادت پرداخته عرب گوید  
 اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَلِكِ وَجَوَارِ مَسْجِدِ لَا يَحِبُّ وَخَيْرُ اسْتِ الْفَقْرِ سَوَادُ الْوَجْهِ  
 فِي الدَّرَجَاتِ گفتم این شنیدی و آن نه شنیدی که فرموده اند الْفَقْرُ فَخْرٌ فِي  
 الْفَقْرِ خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقیر طائفه ایست که مردمیه ان  
 رضا اند و دقت تیر قضا نه اینان که حشره ابرار پوشند و قضا نه ابرار

### فروشد رباعی

اے طبل بلند بانگ در باطن هیچ بے تو شمع چه تابیر کنی وقت پایلیج  
 روئے طمع از خلق بزیج از مردی تبلیج هزار دانه بردست پیچ  
 درویش بے معرفت نیار آمد تا کارش به کفر نه انجامد که گا و الْفَقْرُ اَنْ گویون  
 کفر او نشاید جز بوج و نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتار کے  
 کوشیدن و ابنا اے جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند وید علیا بهید سفلے  
 چه ماند نه بینے که حق عَلَّ شَأْنُ و در محکم تنزیل از انجیم اهل بهشت خبر  
 سبید اولئک کہم تر ترقی معلوم قرو

نشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل گرفت  
 تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت بمیدان وقاحت بهمانید و گفت

چندان مبالغت در وصف ایشان بگردی و سخنها پیرایشان بگفتی که  
وهم تصور کند که تریاقد یا کلید خانه از ازان مشتتیکر مغرور و معجب نفور  
مستغفل مال و نعمت و مقتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بفاقت  
و نظر کنند الا بکراست علما را بگدائی منسوب کنند و فقر را به بی سروپائی  
طعنه زنند بعلت مائے که دارند و عزت جا بهیکه پندارند برتر از همه نشینند آن  
در سردارند که سر بکس بردارند بے خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت  
از دیگران کمتر است و به نعمت پیش بصورت توانگر است و بے درویش  
گفتم ندست ایشان روادار که خداوند کرم اند گفت غلط گفته که بنده درم اند  
چه فائده که ابر از دارند و بنی بارند و چشمه آفتاب اند و بر کس نی تابند و بر کس  
استطاعت سوارند و نمی رانند قدم بهر خدا نهند و در مے بی من و  
ادوی ندهند مائے به مشقت فراهم آرند و به خست نگذارند و بجزرت بگذارند  
چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک و قتی بر آید که و س در خاک رود و شمع  
برنج و سعی کس نعمت بخیل آرد و اگر کس آید و بے رنج و سعی برود و در  
گفتش بخیل خداوندان نعمت و قوت نیافته الا بعلت گدائی و اگر نه هر که طمع  
بکیسوند کریم و بخیلش یکم نماید محاکم و اند که زر چیست و گداوند که نمک کیست  
گفتا تجربه آن میگوید که متعلقان بر دربارند و غلیظان شدید را بر گمارند تا  
بار عزیزان ندهند و دست جبار بریده صالحان و اهل تمیزان نبند و گویند

کس اینجا نیست و تحقیق راست گفته باشند بیت  
 آنرا که عقل و مهت و تپیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سر نمیست  
 گفتیم بعد از آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رفته گدایان بفرغان و محال  
 عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر  
 دیده اهل طمع نعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه پشیم  
 هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینے خود را بشیره در کارها سے خوف اندازد و از  
 عقوبت آخرت نه برسد و حلال از حرام نشاند قطعه  
 سگ را اگر کلوخه بر سر آید ز شادی بر جبهه کان استخوانیست  
 اگر نعتی دو کس بر دوش گیرند لیثم الطبع پندارد که خوانیست  
 اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ است و بحال از حرام محذوف و نایمن  
 همان انکار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاورد و مضاف است از  
 تو توقع دارم که هرگز دیدے دست و غایے بر گفت بسته یا میثواسے پزند ان  
 در شسته یا پرده معصومے دریده یا کنے از معصوم بریده الا بعلت درویشے  
 شیر مردان را بحکم ضرورت در نفیها گرفت اند و کجاست غلبه تهمیدان  
 دامن عصمت بمجسیت آلایند و گرسنگان ثان ربانید بیت  
 چون سگ درنده گوشت یافت پیرد کین شتر صلح ست یا خرد و جال  
 چه مایه ستوران بعلت درویشے در عین فساد افتاده اند و عوض گرے

بیاورشت تا سب بر داده **فرد**

با گرسنگی قوت پر پیوسته نماند افلاس عثمان از کف تقوی ایستاد  
آنکه گفته در بروی مسکینان بپندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر  
شهری بودی از جوش گدایان بچاره شدی و جامه بروپاره کردی  
چنانکه در طبقات آمده است **شعر**

دین منکر تا دگران چشم ندانند کمزورست گدایان نتوان کرد ثواب  
گفتا که من بر حال ایشان حجت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت  
میخوری مادرین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدستی که بر اندی بدفع آن کوشیدی  
و هر شایسته که بخواند بفرزین پوشیدی تا نقد کیسه همت در باخت  
و تیر بجهت همت بیداخت **قطعه**

مان تا سپهر نیکی از مصلحت فصیح کوراجز این مبالغه مستعار نیست  
دین در معرفت که سخنان بجاوی بر و صلاح دارد و کس در صفت نیست

تا حاجت الامر و لیلیش نماند و لیلیش کردم دست تقدیر دراز کرد و پیوده  
گفتن آغاز و سنت جا بلانست که چون بدلیل از خشم منرومانند سلسله  
خصوصت بجنبانند چون از ربت تراش که بجفت با سپر بر نیاید بچنگ برخاست  
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَنُحْمًا وَأَوْسَقَطُشْ گفتم گریه ام درید رخدا نش شکست **قطعه**  
او در من دمن در وقت ده خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت قعجی جہانے از گشت دشمنید مایندان

الفقه مراغت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم  
تا خاکم مسلمانان مصلحتی سجود میان تو انگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون  
حالت مایه منطلق مابیند سر جیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار  
سر برآورد و گفت ای که تو انگران را تالشقتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه  
هر جا که گل است خار است و با خر خار است و بر سر گنج مالا است و آنجا که در  
شاهوار است تنگ مردم خوار است لذت عیش دینار الدنم اجل در پیے

است و نعم نیست را دیوار مکاره و پیش ہیبت

جور دشمن چه کند که نشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر ندکنے در بستان کہ پیو شک است و چو سبب خشاک و پچین در زر مر

توانگران شاگرد و کفور و در حلقہ درویشان صابرند و ضحی و شمر

اگر ژالہ ہر قطرہ در شدی چو خر مرغان از پر پشیدی

مقربان حضرت جل و علا تو انگران درویش سیرت و درویشانند تو انگر ہیبت

و عین تو انگران آنست کہ غم درویش خورد و بہین درویشان آنکہ کم تو انگران

نیکسر و یمن پیو کل علی اللہ فہو حجتہ پس روسے شباب از دست

سجانب درویش کرد و گفت ای کہ گفتے تو انگران شتفا اند بناسے دست

ملاست نعم طاعت بستند برین صفت کہ بیان کردے قادر بہت کا فخر نعمت

که بیزند و نهند و نخورند و نه دهند و اگر بمیشل باران نبارد و یا طوفان جهان را  
بردارد با عتقاد کنت خویش از محنت درویش نپرسند و از باری تعالی

### نترسند

اگر از نیشی دیگر بشد هلاک مرا هست بطراز طوفان چه باک

یعنی محبتی که لای کمال بیگانی

### شعر

دو نان چو کلیم خویش بیسرون بزدند گویند چه غم گر همه عالم مردند  
قوس بدین منظر هستند که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم

کشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان  
حضرت بادشاه عالم عادل موبد مظفر بالک از من انا هم حامی ثغور اسلام

وارث ملک سلیمان عدل ملوک زمان مظفر الدین و الدین

اما یکس ایوب پیرین سعد زنگی اَدَامَ اللّٰهُ اَیَاکَ وَنَعْمَ اَعْلَاقَکَ قَطْعَه

پدر یحیی سپهر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خداست که بر طاعت بجوشاید ترا بر حمت خود بادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس اسب مباغت گذشت

مقبضه حکم قصار رضا و ادیم و از ماضی در گذشته و بعد از حجاز طریق

ید را اگر قسیم و سر تبارک بر قدم یکدیگر نهادیم و پو سیر بر سر و روی هم

و ادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم و قطع

حاجه و خیمه



قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت اے درویش      که تیره بختی اگر هم برین نق مرد  
تو اگر چه دل دوست کامرانت هست      بخور بخش که دنیا و آخرت بر د

## باب هشتم در آداب صحبت

۱- مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال \*  
عاقله را پسندند نیکیست کیست به و بد بخت چیست به گفت نیکیست  
آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و دشت - شعر  
مکن نماز بر آن بچکس که هیچ نکرد      که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد  
م حکمت - موسی (علیه السلام) قارون را نصیحت کرد که احسن  
لَمَّا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ،

قطعه

آئین که بدینار و دینم خیر نبند و خست      سر عاقبت اندر سر دینار و دینم کرد  
خواهی مستمع شوی از نعمت دنیا      با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد  
عرب گوید جَدُّكَ لَمْ يَكُنْ فَإِنَّ الْقَائِدَ إِلَيْكَ عَائِدٌ یعنی بخش و منت منه  
که نفع آن تو باز میگرد

قطعه

درخت کرم هر کجا بنج کرد      گذشت از فلک شاخ و بالای او  
گرمید داری که ز بر خور      بمنبت منه اره بر پاس او

یعنی  
صحیح  
حسن  
سنت  
و کلام  
حسن  
که در اندام  
بانو

قطع

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر      ز العام و فضل و نه معطل گذاشت  
منت منته که خدمت سلطان بهیمنی      منت شناس از و که بخدمت بدست

۳۳- حکمت - دو کس رنج پیوده بردند - و سعی بیفایده کردند  
آنکه اندوخت و ذخورد دیگر آنکه آموخت و نگر دشنوی

علم چند آنکه بیشتر خوانی      بچو عمل در توفیق نادانی

نه محقق بودند دانشمند      چارپای بر و کتابی چند

آن تپی مغز را چه علم و خبر      که برو همین دست یافتم

۳۴- حکمت - علم از بهر دین پروردن مست نه از بهر دنیا خوردن شعر

هر که پیرمیز و علم و زهد فروخت      خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

۳۵- پند - عالم ناپیرمیز کار کور مشغله دار است یحیی علیه السلام

وَهُوَ لَا يَهْتَدِي بِهٖ سَبِيلٌ

بے فایده هر که عمر در باخت      چیز بخرید و زربند باخت

۳۶- پند - ملک از خردمندان جمال گیر و دودین از پیرمیزگان

کمال یابد بادشاهان به نصیحت خردمندان انان محتاج تر اند که خردمندان

بقریب بادشاهان قطع

پند اگر بشنوی ای پادشاه      در همه دفتر به ازین پند نیست

بابت کرد و دشمنی  
بازان تا بکس نرسد  
بابت نمی یابند زود

جز بجز دوست و مکرما عمل گرم عمل کا بجز دوست نہایت  
 حکمت - سہ چیز ہے سہ چیز پائیدار نامدیاں سب تجارت و علم  
 بے بحث و ملک سیاست قطعہ  
 وقتے بلطف گوی و مدارا و مردے باشد کہ در کند قبول آوری دے  
 وقتے بقر گوی کہ بعد کوزہ نبات کہ گہ چنان بکار نیاید کہ خطلے  
 حکمت - نعم آوردان بر بدان - نعم است بر نیکان و عفو کردن  
 از ظالمین جو رست برد رویشان بیت  
 خبیث را چو تعهد کنے و بنوازے بدولت تو گنہ می کند با نوازے  
 ۹ - پسدیر دوستی بادشاهان اعتماد تو توان کرد ویرا و از خویش  
 کو دکان کہ آن بخیالے تبدیل شود و این بخوابے متغیر گردد شعر  
 معشوق ہزار دوست را دل ندی و رسیدی - آن دل بیدائی نہ  
 ۱۰ - پسد ہر آن ترسے کہ داری بادوست در میان منہ و اگر یہ  
 دوست مخلص باشد چہ داسے کہ وقتے دشمن گردد و ہرگز ندے کہ توانی  
 بدشمن مہسان ا کہ باشد کہ وقتے دوست گردد -  
 ۱۱ - پسد رازے کہ نہان خواہی با کس در میان منہ و اگر یہ دوست  
 باشد کہ مرآن دوست را نیز دوستان باشند ہمچنین مسلسل قطعہ  
 تاسے بہ کہ ضمیر دل خویش با کسے گفتن و گفتن کہ بگوید

بجوانی

اے سلیم آب ز سر چشمه بند  
که چو پرست یثوان بسمن چو سیر

فرد

سخن در زمان نباید گفت  
کان سخن بر ملا نشاید گفت //

۱۲ حکمت - دشمن ضعیف که در طاعت آید دوستی نماید مقصد دومی

جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست

تا بمقتضی دشمنان چهر رسد به و هر که دشمن کو چاک را حقیقت شمارد - بدان ماند

که آتش اندک را حمل می کند از دق قطعه

۱۳ حکمت - امر و بکیش چو میتوان کشت  
کاتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زد کت در گمان راه  
دشمن که به تیر میتوان دوخت

۱۴ حکمت - میان دو دشمن چنان گوئی که اگر دوست گردد شرم

زده نباشی اسپات

میان دو کس جنگ چون آتش است  
سخت ترین بد سختی با هم کس است

کنند این دآن خوش دگر باره دل  
و سبب اندر میان شور سخت و خجل

میان دو کس آتش است و فتن  
نه عقل هست خود در میان سوختن

قطعه

در سخن یاد دوستان آهسته باش  
تا ندارد دشمن جو مخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی به پشت در  
تا نباشد در پس دیوار گوش

۱۴- حکمت - هر که با دشمنان صلح میکند سر کار و دوستان دارد و دشمنان

بشوی ای خردمندان دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست

۱۵- پس در چون در امضای کارے مترود باشی آن طرف

اختیار کن که بے آزار تو بر آید شعر

با مردم سهل گوئے دشوار گوئے با آن که در صلح زند جنگ جوئے

۱۶- پس در تا کار بر بر می آید جان در خطر افکندن نشاند عب

گوید آخر الحیل السیف شعر

چو دست از همه حیلته در گست حلال است بردن بشیر دست

۱۷- حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نخواستید پست

دشمن چوبینه ناتوان لاف از بروست خود مزن

مغرریت در هر استخوان مردیت در هر پیرهن

۱۸- حکمت - هر که بدے را بکشد خلق را از بلاے وے بر ماند

و وے را از عذاب خدائے - قطعه

پندید است بختایش و لیکن منبر ریش خلق آزار مرهم

ندانت آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمت بر سر زند آدم

۱۹- حکمت - نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا است و لیکن شنیدن

روا است که بخلاف آن کار کنی که عین صواب است -

لایحه آینه  
نمونه است

## مشتوی

حذر کن زانچہ دشمن گوید آن کن کہ بر زانوز نے دست نقابن  
 گرت راست نماید راست چون تیر ازان برگرد و راه دست چپ گیر  
 ۲۰۔ پستد خشم پیش از حد گرفتن و خشت آرد و لطف بے وقت  
 ہیبت برد۔ نہ چندان درشتی کن کہ از تو سیر گردند۔ و نہ چندان نرمے

## کہ بر تو دلیس را پیات

درشتی و نرمی بہم در بہ است چو رگ زن کہ جراح و مرہم نہ است  
 درشتی نگیرد و خردمند پیش نہ سستی کہ نازل کند قدر خویش  
 نہ فرو نشیند و افزونے نہ نہ نہ یکبار تن در مذلت و ہمد

## لطف

جوانی ز بادر گفت۔ ای خردمند مرا تعلیم کن پیرانہ یک پسند  
 بگفتا! نیکم دے کن نہ چندان کہ گرد چپیرہ گرگ تیز دندان  
 ۲۱۔ حکمت۔ دو کس دشمن ملک و دین اند بادشاہ بے حلم و

## زاہد بے علم شعر

بر ملک مباد آن ملک فرماند کہ خدا را نبود بندہ فرمان بردار  
 ۲۲۔ پستد۔ بادشاہ را باید کہ حدے خشم برد دشمنان نراند۔ کہ دستان  
 را اعتماد نماند۔ آتش خشم اول در خدا و نہ خشم امتد پس آنگہ

۱۴- حکمت - هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار و دشمنان دارد و شعر

بشوی ای خردمند زان دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست

۱۵- چندین چون در امضای کارے نترسد باشی آن طرف

اختیار کن که بے آزار تو بر آید شعر

بامردم سهل گوئے دشوار مگوئے با آن که در صلح زند جنگ مگوئے

۱۶- چند تا کار بر بر می آید جان در خطر افکندن نشانده ب

گوید آخر الحیل السیف شعر

چو دست از همه حیلته در گست حلال است بردن بشیر دست

۱۷- حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو بختاید پیست

دشمن چو بیند ناتوان لاف از بدست خود مزن

مغرر نیست در هر استخوان مردیت در هر پیرهن

۱۸- حکمت - هر که بدے را بکشد خلق را از بلاے وے بر ماند

و وے را از عذاب خدائے - قطعه

پندید است بختایش ولیکن منبر بریش خلق آزار مرهم

ندانت آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمت بر بن زند آدم

۱۹- حکمت - نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا است ولیکن شنیدن

روا است که بخلاف آن کار کنی که عین صواب است -

لحمه آتیه آتیه  
نمود است

## مثنوی

حذر کن زانچہ دشمن گوید آن کن کہ بر زانوز نے دست لغابن  
 گرت راہے نماید راست چون تیر ازان برگرد و راہ دست چپ گیر  
 ۲۰۔ پند خشم پیش از حد گرفتن و خشت آرد و لطف ہے وقت  
 ہیبت برد۔ نہ چندان درستی کن کہ از تو سیر گردند۔ و نہ چندان نرمے

## کہ بر تو دلیس را بیات

درستی و نرمی بہم در بہ است چو رگ زن کہ جراح و مرہم نہ است  
 درستی نگیر و خردمند پیش نہ سستی کہ نازل کند قدر خویش  
 نہ مروتین را فروئے نہ نہ نہ یکبار تن در نہلت دھد

## لطف

جوانی باید گرفت۔ ای خردمند مرا تعلیم کن پیرانہ یک پسند  
 بگفتا اینکہ دے کن نہ چندان کہ گرد و چیرہ گرگ تیز دندان  
 ۲۱۔ حکمت۔ دو کس دشمن ملک و دین اند بادشاہ بے علم و

## زاہد بے علم شمر

بر ملک مباد آن ملک فرمانہ کہ خدا را نبود بدست و فرمان بردار  
 ۲۲۔ پند۔ بادشاہ را باید کہ کلدے خشم بردشمنان نرائند۔ کہ دستان  
 را اعتماد نماند۔ آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگہ



زبانہ بچم رسید یا نرسد **شعر**

نشاید بی آدم خاک زاد      کہ در سر کند کبر و تندے و باد  
ترا با چنین تندی و سکرشی      نہ پندارم از خاکی از آتش

**قطعه**

در خاک بلیقان بریدم بجایدے      گفتم مرا تبریت از جہل پاک کن  
گفتا برو چو خاک تھل کن اے فقیہ      یا ہر چہ خواندہ ہمہ در زیر خاک کن  
۳۳- حکمت۔ بد خوے بدست دشمنے گرفتار است کہ ہر جا کہ رود از

چنگ عقوبت او خلاص نیابد میریت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بد خوے      ز دست خوے بد خویش در بلا باشد  
۳۴- حکمت۔ چوبینے کہ در سپاہ دشمن تفرقہ افتاد۔ تو جمع باش

و اگر جمع شوند۔ از پریشانی اندیشہ کن **قطعه**

بر باد وستان آسود و دشمن      چوبینے در میان دشمنان جنگ  
و گر بینے کہ با ہم یک زبانند      کمان رازہ کن و بر بارہ بر سنگ

۳۵- حکمت۔ دشمن چو از ہمہ جلتے فرو ماند۔ سلسلہ دوستی بچنبا ند  
آنکہ بدوستی کار ہائے کند کہ تیج دشمن نتواند کرد۔

۳۶- پند۔ سر مار بدست دشمن کو ب کہ از احدے الحسین خلعے  
نباشد۔ اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی

فرد

بروز مگر که ایمین مشو و خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل ز زبان برداشت

۲۷ حکمت - چیزیکه دانه دل بیازارد - تو خاموش باش تا

دیگرے بیارد فرد

بلبلامزده بسیار بیار جب رب بد به بوم شوم گذار

۲۸ نکته - یاد شاه را بر خیانت کسے واقف مگردان مگر آنکه که بر

قبول کله واثق باشی - وگرنه در هلاک خود سعی می کنی مشنومی

پس پیچ سخن گفتن انگاه کن که بینے که در کار گیر سخن

کماست و نفس انسان سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن

۲۹ پند - هر که نصیحت خود را سے مے کند او خود به نصیحت

گرے محتاج است

۳۰ پند - فریب دشمن مخور و عس و مردل مخر که این دام

زرق نهاده است - و آن دامن طمع کشاده -

۳۱ پند - احمق راستایش خویش آید چون لاشه که در عیش

دے و سر به نماید قطعه

الامانشنوی به سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد

اگر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد

۳۲- حکمت - منظم راتا کہ عیب نگیر و بخش صلاح نپذیرد۔ شعر

مشو غرہ بر حسن گفتار خویش بہ تحمین نادان و پندار خویش

۳۳- حکمت - بہ کہ کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بکمال نظم

یکے جو دو مسلمان مناظرہ کردند چنانکہ خندہ گرفت از نزاع ایشانم

بطیرہ گفت مسلمان گر این قبائل من درست نیست خدا یا جو د میسر انم

جو د گفت بتوریت میخورم سوگند و گر خلافت بود همچو تو مسلمانم

گر از بسید ازین عقل منعدم گردد بخود گمان نبسرد و چپکس کہ نادانم

۳۴- حکمت - وہ آدمے بسفرہ بخورند۔ و دو ساگ پر مردارے بہر

نبرد۔ حریص سچہا نے گرسنہ و قانع بنانے سیر حکما گفتہ اند۔ درویشے

بقناعت بہ از تو انگریے بہ بقناعت شعر

رو دہ تنگ بیک نان ہتی پر گرد و نعمت روسے زمین پر نکند دیدہ تنگ

مشق نوی

پدر جون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرو و بگذشت

کہ شہوت آتش است از وی بہرہیز بخود بر آتش دوزخ کن تیز

در ان آتش ندارے طاقت سوز بھر آبے برین آتش زن امروز

۳۵- پند - ہر کہ در حال توانا نے نکوئی نہ کند۔ در وقت

ناتوانا نے سختے بیند شعر

بداخت ترا از مردم آزار نیست که در مصیبت کش یار نیست

۳۴- حکمت - هر چه زود بر آید دیر ناپید قطع

خاک مشرق شنیده ام که کند بچل سال کاسه چینه

صدر روزی کند در مر وشت لاجرم قیمتش ہے بینے

قطع

مرغک از بینه برون آید و روزی طلبد آدمی زاده ندارد و خرد و عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسے گشت بچیزے رسید وین تمکین و فضیلت بگذشت از ہم چیز

آبگینه همه جایابی از ان بچل است لعل و شوار بدست آید از انست عزیز

۳۵- حکمت - کار با بصبر بر آید - و مستعجل بسر آید - مشغولی

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق بر دوازشتابان

سمند باد پا از تنگ فرماند شتر بان همچنان آهسته میراند

۳۶- پند - نادان رایہ از قاموسه نیست - و اگر این مصلحت

بدانست نادان نبودے - قطع

چون نداری کمال فضل آن بہ کہ زبان در دہان نگداری

آدمے راز بان فیضت کرد جوزبے مغر را سبکساری

ایہات

خرے را ایلے تعلیم می داد بر و بر صفت کردے سعی دایم

حکیم گفتش ای نادان چه کوشی      درین سودا بترس از لوم لایم  
نیاموز و بہایم از تو گفتار      تو قاصد شے بیاموز از بہایم

### البت

ہر کہ تال نکند در جواب      بیشتر آید سخنش ناصواب  
یا سخن آراے چو مردم بہوش      یا بنشین بہو بہایم خموش  
۳۹۔ پند۔ ہر کہ بادا نانا ترا ز خود جدل کند تا بداند کہ دانا است  
بداند کہ نادان است۔ فرد

چون در آید ہر از توئے بسخن      گر چہ بہ دے اعتراف کن  
۴۰۔ حکمت۔ ہر کہ بایدا ن نشیند نکولی نہ بیند اپیات  
گر نشیند فرشتہ بادبو      وحشت آموزد و خیانت و دیو  
از بدان جزیدے نیاموزے      نکند گرگ پو ستین دوزے

۴۱۔ پند۔ مردمان را عیب نہا نے پیدا کن۔ کہ مرایشان را  
رسوا کنے و خود را بے اعتماد۔

۴۲۔ پند۔ ہر کہ علم خواند و عمل نہ کرد بدان مانند کہ گاؤ را ند و تخم  
نیز نشاند از تن بے دل طاعت نیاید و پوست بے معنی بضاعث  
را نشاید۔ نہ ہر کہ در مجاہدت چیست۔ در معاملت درست۔ ہیئت  
یس قامت خوش کہ زیر چادر باشد      چون باز کنے مادر مادر باشد

۳۳- حکمت - اگر شبہا ہمہ شب قدر بودی شب قدر بقدر بودی شعر  
 اگر رنگ ہمہ لعل بدخشان بود پس قیمت لعل و سنگ یکسان بود  
 ۳۴- حکمت - نہ ہر کہ بصورت نیکو ست - سیرت زیبا دوست  
 کار اندرون دارد نہ پوست - قطعہ

توان شناخت بیکروز در شمال مرو کہ تا کجاش رسیدست پایگاہ علوم  
 دے ز باطنش آئین مہاش و غوہ مشو کہ خشت نفس نگر و دبسا الما معلوم  
 ۳۵- پند - ہر کہ با بزرگان ستیز و خون خود بریزد - قطعہ

خوشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یک و بیند لوح  
 زو و بینی شکستہ پیشانی تو کہ باز بے سر کنی باغ و ج

۳۶- حکمت - پنچہ باشیر انداختن - وشت بشیر زدن کار خروندان

نیست - بیت

جنگ وز در آوری مکن بامست پیش سر پنچہ در غل نہ دست  
 ۳۷- پند - ضعیفے کہ با قوے دلاورے کند یار دشمن ست  
 در ہلاک خویش - قطعہ

سایہ پروردہ را چہ طاقت آن کہ رود بامبار زان بقتال  
 ست باز و بجل می کند پنچہ با مرد آئین چنگال

۳۸- حکمت - ہر کہ نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحت در گوش اگر ت سز نش کنم خاموش

۴۹ حکمت بے ہنران ہنرمندان را نتوانند دید همچنان سگان

بازاری سگان صید ز را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون

سفلہ بہنہ را کہ بر نیاید بخشش در پوئین افتد ہمیت

کن ہر آئینہ غیبت حسود کو تہ دست کہ در مقابلہ گنگش بود زبان مقال

۵۰ حکمت اگر تو شکم نیستی ہیچ مرغ در دام صیاد نیفتادے

بلکہ صیاد خود دام نہادے ہدیت

شکم بند دست است و زنجیر پاے شکم بندہ نادر پرستد خداے

۵۱ سپرد حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاہدان

سدر مقوجو انبان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندر ان چندان

بخورند کہ در محدہ جاے نفس نماند و ہر سفرہ روزے کس شعر

اسیر بندہ شکم را و شب نگیر و خواب شبہ ز معدہ سنگے شبہ زد تنگے

۵۲ حکمت مشورت با زنان تباہ است و سخاوت

بامقدان گناہ شعر

ترحم بر پلنگ تیز زندان شنگارے بود ہر گو سفندان

فرد

خبیث را چو تعد کئے و بنوازی بدولت تو گنہ میکند با نیاززی

۵۳- حکمت - هر کرا دشمن پیش است - اگر نکشد دشمن خویش است

### بیت

نگ دوست و مار برهنگ خیره رانی بود قیاس و درنگ  
و گرو به بخلاف این مصلحت دیده اند - و گفته اند که در کشتن بندیان تامل  
اولی ترست - بکمال آنکه اختیار باقی ست توان کشت - و توان هشت - اما  
اگر بے تامل کشته شود محمل ست که مصلحتی قوت نشود و تدارک مثل آن

### مطلع باشد قنوی

نیک سهل است تر زنده بجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد  
نظم عقل ست صبر تیر انداز که چورفت از کمان نیاید باز  
۵۴- حکمت - حکمی که با جهال در افتد - باید که توقع غرت ندارد  
و اگر جالبی بزبان آورد بر حکمی غالب آید عجب نیست که سنگیست  
که گوهر را می شکند - بیت

نه عجب گر فرود نقشش عندی بے غاب هم نقشش

### قطعه

گر نه منند ز او باش جفا بے بیند تا دل خویش نیاز دارد و در هم نشود

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۵۵- حکمت - خردمند را که در زمره او باش سخن به بند و



شگفت مدار کہ آواز بر بطا با غلبہ دہل بر نیاید۔ و بوسے عمیر از گند سیر  
 فروماند **مشکو**

بلند آواز نادان گردن اخراجت کہ دانار ابدیشرمی بیند اخت  
 نئے داند کہ آہنگ جہانے فروماند ز بانگ طبل غازی  
**۵۵ حکمت**۔ جوہر اگر در خلاب افتد بہمان نفیس است۔ و غبار  
 اگر بر فلک رود بہمان خفیس۔ استعدا د بے تربیت و تعلیمت و تربیت  
 ناستعدا ضایع۔ خاکستر بنیتے عابے دارد کہ آتش جوہر علوے است و لیکن  
 چون نفیس خود مہرے ندارد با خاک برابر است۔ قیمت شکر نہ از سنے  
 است کہ آن خود خاصیت و سے است **مشومی**

چو کنعان را طبعیت بہ بہر بود پیہر زادگی قدرش نشہ فرود  
 ہنر خائے اگر دارے نہ گوہر گل از خار است و ابلہ اچہم از آزر  
**۵۶ حکمت**۔ مشک آنست کہ خود بہر بود۔ نہ آنکہ عطار بگوید انا  
 چون بلبل عطار است۔ خاموش و بہر ترسے۔ و نادان چون بلبل عازبے  
 بلند آواز بہ بیان سنے قطعہ

عالم اندر میان بہرستال مشکہ گفتہ اند صدیقان  
 شاہدے در میان کہ آنست مصحفے در میان زندیقان  
**۵۸ چہ**۔ دوستے را کہ بہرے من را چنگ آرند نشاید کہ

بیکدم بیازارند میت

نگه بچند سال شود لعل پایه زنهات تا یک نفس نشکنی بنگ

۵۹- حکمت - عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد

عاجز در دست زن گریز

در خرمن بر سر اے پیریند که بانگ زن از وی بر آید بلند

۶۰- پند - رامے بے قوت مکر و فتنه ست و قوت

بے رامے جل و جنون

تمیز باید و تدبیر و عقل و انگلیک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ است

۶۱- حکمت - چو افکند که بخورد و بدید به از عابدیکه روزه دارد و نهند

۶۲- پند - هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از

شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینه تاریک پدید

۶۳- حکمت - اندک اندک خیل شود و قطره قطره پیل گردد و

یعنی آنکه دست قوریته دارد سنگ خروده نگاه میدارد تا یوفت فرصت

دما را از دماغ خضم بر آرد

شعر

قطر علی قطر اذا انفقت نهر و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

## شعر

انگ انگ بهم شود بسیار دانه دانه ست غله در انبار  
 ۴۴ حکمت - عالم را نشاید که سفاقت از عالم بکلم در گذارد  
 هر دو طرف را زیان دارد هیت این کم شود و هیل آن مستکم شعر  
 چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن گشتی

۴۵ حکمت - معصیت از هر که صادر شود ناپسند است - و از غلام  
 ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلطان را چون پیر  
 بر ندش سار ک پیش برد مشنوی

عالم نادان پریشان روزگار پزند انشد ناپه پیسزگار  
 کان بنا بینائی از راه افتاد دین و دوشمش بود در چاه افتاد  
 ۴۶ حکمت - جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی در میان  
 دو عدم - دین بدنیافروشان خرازد یوسف را فروشد تاجه غرند - ایة  
 اَلَمْ اَعْصِدْ لَیْکُمْ مِیْثَاقِیْ اَدَمْ اَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّیْطَانَ

بقول دشمن چنان دوست شکستی بپین که از که بریدی و پاکیزه چوستی  
 ۴۶ حکمت - شیطان با غلصان بر نیاید - و سلطان با غلطان

## مثنوی

و امش ده آنکه بے نماز است گرچه دهنش ز فاقه باز است

ع  
 از بیان خوش  
 از سبک و روان  
 از کلام خوش  
 از کلام شیطان

کو فرض خدا نئے گذارد از ترمن تو نیز غم ندارد  
 ۶۸- حکمت - هر که بزند نالش نخورند چون پیر و نامش ببرد  
 لذت انگور و به داند نه خداوند میوه - یوسف صدیق (علیه السلام) در شک  
 سال سیر نخورد - تا اگر سنگان را فراموش نکند قنوی  
 آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنگیت  
 حال در ماندگان کس داند که با خوال خویش در ماند

## قطعه

ایک بر مرکب نازنده سواری هشدار که خراکش سوخته در آب و گل است  
 آتش از خانه همسایه درویش مخواه کاسچه از وزن او میگذرد و دول است  
 ۶۹- پند - درویش ضعیف حال را در خشک تنگ سال میپرس

که چو نه؟ الا بشرط آنکه مرهم بر ریش نمی - و معلوم پیش قطعه

خرکیه بین و بار بگل در افتاده بدل بر و شفقت کن ولی مرویش  
 کتونه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان بدن و چو مردان بگیرد تب خورش  
 ۷۰- حکمت - دو چیز مخالف عقل است - خوردن بیش از رزق

مقسوم - و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا اگر نشود و هزار ناله و آه بشکر یا شکایت بر آید از و نهی  
 فرشته که وکیل است بر خزان باد چه غم کند که میر و چراغ غیوه دنی

۱۔ پسند۔ اے طالب روزے نشین! کہ بخورے۔ واسے  
مطلوب اجل! مرو کہ جان نبرے۔ قطعہ

جہد رزق ارکنے و گرنے کنے برساند خداے عوجل  
دور دے درد ہاں شیر و لپنگ سخن زنت۔ مگر برد اجل  
۲۔ حکمت۔ تو انگر فاسق کا رخ زرا نڈ و داست و درویش صالح  
شاہد خاک آلود و این سیکے دلق موسے است مرقع و آن رئیس فرعون  
مرصع و لیکن شدت نیکان روے در نیرج دارد۔ و دولت بیان  
سرور نشیب۔ قطعہ

بیر کہ راجاہ و دولت است بدن خاطر خستہ در نخواہ یافت  
خبرش دہ کہ ہیچ دولت جاہ برائے دگر نخواہ یافت  
۳۔ حکمت۔ جسود از لغت حق بخیل است۔ کہ بندہ بے گناہ  
دشمن میدارد۔ قطعہ

مرو کے خشک مغر را دیدم رفتہ در پوستین صاحب جاہ  
گفتم اے خواجہ گر تو بدبختے مردم نیکبخت راجہ گناہ  
قطعہ

الاتا نخواہے بلا بر جسود کہ آن بخت برگشتہ خود در بلا است  
چہ حاجت کہ باوی کنی دشمنے کوی لہجہ ان دشمن اندر فاست

۴۴۔ حکمت۔ تلیذ بے ارادت عاشق بے زہمت و روندہ  
 بے معرفت۔ مرغ بے پر۔ و عالم بے عمل درخت بے پروزاہد  
 بے علم خانہ بے در۔ مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ستار  
 ترتیل صورت مکتوب۔ عالم متعبد پادہ رفتہ است و عالم متناہون سوار  
 حفتہ۔ عاصی کہ دست بردار دہ از عابدیکہ عجب در سردار و بیت  
 سرہنگ لطیف خوی دلدار بہتر ز فقیہ مردم آزار  
 ۴۵۔ قول یکے را گفتند عالم بے عمل بچہ ماند گفت بزرگو  
 بے عمل۔ بیت

ز بہر درخت پھروت را گوے بارے چو عمل بنید ہی نیش مزین

۴۶۔ قول۔ مرد بیروت زن است و عابد با طمع را ہزن۔ قطعہ

ای بناموس کردہ جامہ سپید بہر پندار خلق و نامہ سیاہ

دست کوتاہ باید از دنیا آستین چہ دراز و چہ کوتاہ

۴۷۔ حکمت۔ دو کس را حسرت از دل نرو و پائے تغابن از

کل بر نیاید۔ تا جگر شکی شکستہ۔ و وارث با قلندران نشستہ قطعہ

پیش درویشان بود خونت مبلح گرنہ باشد در میان بالت سیل

یا مرو با یار ازرق سپرین یا بکش بر خانان انگشت نیل

یا مکن با پیلایان دوستی یا بنا کن خانہ در خورد و پیل

۷۸ حکمت خلعت سلطان اگر چه عزیزست جامه خلقان خود  
ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خورده انبان خویش  
ازان بلذت تر مهیت

سز که از دست ریخ خویش و زو بهتر از نان ده خدا و بره  
۷۹ حکمت خلاف راه صوابست و عکس برای اولوالالباب  
دار و بگمان خوردن و راه نا دیده بے کار و ان رفتن - امام عزالے  
(رحمته اللہ علیہ) را پرسیدند که چگونه رسید به بدین منزلت و در علوم  
گفت بدانکه هر چه ندانم آن پرسیدم آن ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض را به طبیعت شناس بنمائی  
پرس هر چه ندانے که دل پرسیدن ذیل راه تو باشد بعز و دانائی  
۸۰ حکمت - هر چه دانے که هر آینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن  
آن تعجیل مکن اکه مهیت سلطنت رازیان دارد قطعه

چو لقمان دید کاندردست داؤد همین آهن بمعجزه موم گردد  
پرسیدش چه بیازے که دانست که بے پرسیدنش معلوم گردد

۸۱ قول - هر که بآبدان نشنید - اگر چه طبیعت ایشان نگیرد یسکن  
بطریق ایشان شرم گردد چنانکه اگر شتخته بخرابات رود به نسا ز کردن نسو  
گردد بخنر خوردن مشنوی

رقم بر خود بنا دانه کشیدی که نادان را بصحت برگزیدی  
 طلب کردم ز دانا یان یک پند مرا گفتند بادانا یان مپیوند  
 که گردانای دهری خرباشی و گردانای ابله ترباشی  
 ۸۲- حکمت - حلم شتر چنانکه معلوم است - اگر طفل همارش گیرد و صد  
 فرسنگ برد گردن از متابعش بر نه پیچد - اما اگر دژ هولناک پیش آید - که  
 موجب هلاک باشد و طفل آسجانبه دانه خواهد رفتن ز مام از کفش  
 و گسلاند - و دیگر مطاوعت نکند - که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است  
 و گویند دشمن بلا طفت دوست نگر و دبلکه طمع دشمنی زیادت کند

قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش و گز خلافت کند در و چشمش افکن خاک  
 سخن با لطف و کرم با درشت شو ملومی که زنگ خورده نگر و دیگر بسو هان پاک  
 ۸۳- حکمت - هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند  
 پای جلیش شناسند

قطعه

ندهد مرد دهنشند جواب مگر آنکه گز و سوال کنند  
 گر چه بر حق بود سراج سخن حمل و عویش بر محال کنند  
 ۸۴- حکمت - ریشته درون جامه داشتیم - و شیخ در حقه الله علیه  
 روز پرسی که چون است به و پرسی که کجاست به داشتیم که از آن



اخر از میکند که ذکر همه مخصوص روانی باشد و خردمندان گفتند هر که سخن  
نسخه از جواب برنجد - <sup>قطعه</sup>

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است باید که بگفتن دهن از هم نکشائے  
گر راست سخن گوئی و در بند بمانے پیرانکه دروغت دهد از بندر هائے  
۸۵ - حکمت - دروغ گفتن بضررت لازم همانند که اگر اجرت درست

لازب

شود - نشان بماند نه بینی که پراوران یوسف (علیه السلام) پدر و غنیمه موسوم  
شد بدیر است گفتن ایشان اعتماد نماید قال بل سؤالت لک الحمد انفسکم اما قطعه

یکے را که عادت بود راستی خطائے رود در گذارند از و  
و گر نامور شد بنا راستی و گر راست باورند از و

۸۴ - حکمت - اجل کائنات از روع ظاهر آدمی است و اول  
موجبات سگ - و با اتفاق خردمندان سگ حق شناس بر آرد می  
ناسپاس - <sup>قطعه</sup>

سگ را قلمه هرگز فراموش نکرد و گرنے صد نوبتش سگ  
و گر عمر نوازے سفلہ را بکتر چیز آید با تو در جنگ پیے

۸۶ - حکمت - از نفس پرور منبر پروری نیاید به منبر مهدی یا نشاید طنوی  
کن رحم بر مرد بسیار خوار که بسیار خوار است بسیار خوار  
چو گلاوار - چو بایدت فربہی چو خرمین بچو کسان و رویے

نسخه از جواب برنجد  
در غنیمه موسوم  
شد بدیر است  
گفتن ایشان  
اعتماد نماید  
قال بل سؤالت  
لک الحمد انفسکم  
اما قطعه

۸۸- حکمت - در انجیل آمده است کہ بے فرزند آدم! اگر تو انگری

و مہمت مشغل شوی بمال از من - و اگر در ویش کثمت بتنگدل نشینی پس  
علاوت ذکر من کجا دریا بے و عبادت من کے شتابی قطعہ

کہ اندر نعمتے مغرور و قافل کہ اندر تنگدستی خستہ وریش

چو در سر او قصر اہالت این بہت ندانم کے بحق پر داری از پوش

۸۹- حکمت - ارادت بیچون یکے راز تخت شاہی منسرو وارد

و یکے راز شکم ماہی نکو دار و صیبت

و قست خوش آنرا کہ بود ذکر تو پیش و رغو بود اندر شکم حوت چو پوش

۹۰- حکمت - اگر تیغ قبر پر کشد بنی و دلی سر در کشد - و اگر غمرہ لطف

بچندان بدان را بنیکان در رساند قطعہ

اگر بچشر خطاب قمر کند انبیا را چہ بابے مغرور است

پردہ از روی لطف گوہر دار کاشقیا را امید مغرور است

۹۱- حکمت - ہر کہ بتاویب دنیا راہ صواب ہر نگیر و بہر خدیب تقبی

اگر قرا کہید و لکن یقہم من العذاب الادی دُونَ الْعَذَابِ الْاَلَاکِ بِرُفُو

پند بہت خطاب متران انگہ پند چون پند و ہند و نشوی بند ہند

۹۲- پند - نیکختان بجا کیت و امثال پیشینگان پند گیرند از ان پیش

کہ سپندان برواقعہ او مثل زنند - و دزدان دست کو تاہ نکند نہادت

عذاب و نیکوکاران  
عذاب و نیکوکاران  
عذاب و نیکوکاران

شان کوتاه نکنند۔

قطعه

نرو در مرغ سوئے دانه فراز چون در مرغ پندارند رست  
پند گیر از مصائب و گران تا نگیزند و گیران تبو پند  
۹۳۔ حکمت۔ آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که  
بشنود و آنرا که کند سعادت می برد چه کند که نرود قطعه

شب تاریک دوستان خدا می بتابد چو روز روشنند  
وین سعادت بزور بازو نیست تانہ بخش خداست بخشند

رباعی

از توبه که نالیم که دیگر داور نیست و دوست تو هیچ دست بالا نیست  
آنرا که توره و سبے کسی گم نکند و آنرا که تو گم کنی کسی را بهر نیست  
۹۴۔ حکمت۔ گدائے نیک انجام به از بادشاه نافر جام بهیت  
نعمه کن پیش شادمانی بر به از شادی کن پیش غم خور

۹۵۔ حکمت۔ زمین را از آسمان متاراست و آسمان را از زمین

عبارت کل انا و یکتو شیخ یسافیه نرو

گرت خوے من آمد نامتراوار تو خوے نیک خویش از دست گذار

۹۶۔ حکمت۔ خداوند تبارک و تعالیٰ می بیند و می پوشد و به سایه

نعمه بلیند و می خروشد بهیت

۹۲  
مهر خورشید دوست  
مهر خورشید چکاند

نغو باند اگر خلق غیب دان بود کس بجال خود از دست کس نپاسود

۹۷- حکمت - ز راز معدن بکان کندن بد رأید - و از دست

بخیل بجان کندن -

قطعه

دو نان نخورند گوش دارند گوشت را میدرب که خورده

روز بپنی بکام دشمن ز رمانده و خاکسار

۹۸- حکمت - هر که بر زیر دستان بنجشاید بجز زبردستان

گرفتار آید همیشه نوی

نه هر بازو که درو قوتیست بمرده عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزنده که در مانع بجز زور مند

۹۹- حکمت - درویش بنیاجات در میگفت یارب بریدان

رحمت کن بکه بر نیکان خود رحمت کرده که مرا ایشان را نیک آفریده

۱۰۰- حکمت - عاقل چون خلاف در میان آید بجهل و چون صلح بدید

لنگر بند که آنجا سلامت بر کنار است - و اینجا حلاوت در میان -

۱۰۱- حکمت - مقام راسته شش می باید - لیکن سیه یک سیه بر می آید

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

۱۰۲- حکمت - اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ

همشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت

راست از نیت راستی تمام است - **قطعه**

فریدون گفت نقاشان چنین را      که پیرامون خرگاهش بدوزند  
بدان رانیک داراے مرد بهنثار      که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

۱۰۳ - حکایت - بزرگے را پسیدند که چنین فضیلت که دست  
راست راست با خاتم در دست چپ چرامی کنند گفت تدانی که اهل فضیلت  
همیشه محروم باشند شعر

آنکه حفظ آفرید و روزے و نیت      یا فضیلت ہی دهد یا نیت

۱۰۴ - حکمت - نصیحت بادشاهان مسلم کسے راست کہیم سہ ندارد

یا امید زرشتموی

موجود چه در پای ریزی زرش      چه شمشیر مہندے نہی بر سرش  
امید و ہراسش نباشد ز کس      بر نیت بنیاد و توحید و بس

۱۰۵ - حکمت - شاہ از ہر دفع ستمگاران است - و شخند از ہر اسے

خونخواران و قاضی مصلحت جو سطراران - ہرگز دو خصم بخش راضی پیش  
قاضی نروند - **قطعه**

چو حق معائنہ دانی کہ مے بیا دد      ملطف بہ کہ بچنگ آوری و دہنگی  
خلج اگر نگذارد کسے لطیف نفس      بقہر از و بستاند و مرد سرہنگے

۱۰۶ - حکمت - ہمہ را دندان تہشی کند گرد و مگر قاضیان را کہ شیرینی بہت

قاصی که بر شوت بخور پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد حسرت پره زار  
 ۱۰۷- حکمت چکمه نامور را پس میدند که درختان را که خدای عزوجل  
 آفریده است - و برومند هیچ یک را از او نخواهند اندک سرور را که شکر ندارد  
 گوئی درین چه حکمت است گفت هر یک را دغلی معین هست  
 بوقت معلوم - گوی بوجد آن تازه اندوگاست بعد از آن بچه مرده و سرور  
 را هیچ ازین نیست - و همه وقت خوش است و این است صفت  
 آزادگان -  
 قطعه

بر این که میگردد دل منه که و چله بے پس از خلیفه نخواهد گذشت و نه داد  
 گرت ز دست بر آید چو نخل پاش کریم ورت ز دست نیاید چو سر و باش آزاد  
 ۱۰۸- حکمت دو کس مردند و تحسیر بر وند یکے آنکه داشت و نخورد  
 و دیگر آنکه داشت و نکرد -  
 قطعه

کس نه بیند بخیل و فاضل را که نه در عیب گفتش کوشد  
 و رگریه دود گنه دارد که مش عیبها فرود پوشد

# انتخاب از ہمارستان جامی

روشنی ششم در وزیدن نسائم طافات و راح مطائب

کہ غمخیز لب ہارا بخنداند و شکوفہ دل ہارا بشکفاند

۱۔ مطائبہ۔ فاضلہ بیگم از دوستان صادق نامہ می نوشت شخصہ

در پہلوئے او نشسته بود بچوشتہ چشم نوشتہ اورا میخواند۔ بروئے دشوار آمد

نوشت کہ اگر نہ در پہلوئے من دروئے زن نہ مرد و نہ شب و نہ روزی

و وے نوشتہ مرا نمیخواندے۔ ہمہ اسمہ را خود بنوشتے۔ آن شخص گفت کہ

واللہ یا مولانا من نامہ ترا مطالعہ نموده ام و شخواندہ ام و گفت اے

نادان پس این را کہ میگوئی از کجا میگوئی۔ قطعہ

ہر آنکس کہ در دیدہ با سر مرد شود مطلع بایدش خواند و زد

بر آن کارگر مرد و دار و طمع ہمچین پس کہ نامش نہی زن مرد

۲۔ مطائبہ۔ نابیناے در شب تاریک پرانے بدست و سببے

بر دوش در را ہے میرفت۔ فقوے در راہ پاو دو چار شد و گفت

اے نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در

چشم تو برابر این چراغ را فائدہ چیست۔ نابینا بخندید و گفت کہ این چراغ

از بہر خود نیست از برائے چو تو کور دل بے خبر است تا با من پہلو بزنے  
و سب ہم نشکنے \* قطعہ

حال نادان را باز نادان نماند کسے گر چه دردانش فرو ن از بوعلی سینا بود  
طعن ناپیدا من ای دم زبیتانی زده زانکہ ناپیدا یگار خویش تن بنیا بود  
م - مطائے معلمے را سپہ پار شد مشرف بر موت گشت - گفت  
عسال را بیاورید تا او را بشوید گفتند متوزخروہ است گفت پاک  
نیست آن زمان کہ از غسل فارغ شود و خواهد مرد قطعہ

ہر کہ در کار خویش پیش از وقت سے نماید بکام طبع شتاب  
میخورد روزہ نارسیدہ شب میکشد موزہ نارسیدہ باب  
م - مطائے بیمارے مشرف بر موت بود شخصے کہ از دہانش پوے  
تا خوش می آمد بر بالینش نشسته بود - سر نزدیک و سے بر دو تلقین  
شہادت میکرد و دروے نفس میزد - ہر چند بیمار روے خودے تاقت  
و سے الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر سے برد و چون کار بجا تنگ آمد گفت  
اے عزیز من گذارے کہ پاکیزہ و خوش بگیری - آیا میخوابے کہ مرگ مرا ہر چه  
تا پاک و ناخوشتر است بیا لائے قطعہ

در جہان اہل فضل نایابند گوش بر ہر فضول نتوان کرد  
ہر کہ پوے زیاد مدد طلبش نفس را قبول نتوان کرد



۵۔ مٹا نہ کہ کوڑ پستے را گفتند کہ میخواہی خدا سے تعالیٰ پشت ترا چون  
دیگران راست کن۔ یا آنکہ پشت دیگران چون تو کو ز ساروہ گفت آنکہ  
ہمہ را چون من کو ز گرداندا تا بان چشمیکہ ایشان در من نگریستہ اند من نیز  
بہمان چشم در ایشان نگرم۔

خوش آنکہ خصم بعیب کہ طعنہ بر تو زند بر غم و سہ زچنان عیب رتہ بہر نشینی  
وزین نشتن ببعیب خوشتر آن باشد کہ بتلا شدہ اورا بعیب خود بینی  
۶۔ مٹا نہ کہ طیبے را دیدند کہ ہر گاہ بگورستان رسیدہ و ابرو کشیدہ  
سبب آنرا سوال کر و ندیدہ گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم  
کہ بر ہر کہ میگردد م ضربت من خورده است و در ہر کہ سے نگرم از شربت  
من مرده است۔

ریاحی

اے راے تو در علاج بجا علیل  
بر آمدن مرگ قد و عمر تو دلیل  
و در کثورات منت جان ستدن  
برداشتہ ز گردن عمر را بیل

قطعہ

ای صنعت طب شکستہ بازار از تو  
ہر چند بود بر پنج نمیباز از تو  
البتہ ندید کہ ہمہ خوشنود اند  
عشال و کفن فروش و حقار از تو  
۷۔ مٹا نہ کہ روزے در فصل بہاران با جمعی از دوستان دیاران  
بہر اے گشت و تماشای صحر او دشت بیرون رفتیم چون در موضع

خرم جا گرم ساقیتیم و ستر انداختیم سگے از دور آن را دید زود خود را با کتیا  
 رسانید و یکے از حاضران سنگ پاره برداشت و چنانکہ نان در  
 پیش سگان اندازند پیش و سے انداخت و سگ آن را بوسے کرد  
 و بے توقف باز گشت ہر چند آواز دادند التفات نہ کرد و اصحاب  
 از ان متعجب شدند و یکے از ان میان گفت سے و انسید  
 کہ این سگ چہ گفت گفت کہ این بدبختان از بخیلے اگر سگے سنگ میخورد  
 از خوان ایشان چہ توقع توان داشت و از سترہ اینان چہ تمتع  
 توان گرفت۔

قطعه

خواہ چون افکند خوان نزدیک دو خط و بہرہ برد آسجاید رنگ  
 خط میکین گریہ از نزدیک چوب بہرہ بیچارہ سگ از دورنگ  
 ۸ مطالعہ شخصے بر شاعر بیتے خواند کہ قافیہ در یک مصراع  
 رائے مملہ مضمومہ آوردہ بود و در یکے زائے معجمہ مکسورہ شاعر گفت  
 این قافیہ راست نیست زیرا کہ یکجا حرف را است بے نقط و یکجا حرف  
 ز را است با نقط و آن شخص گفت این نقط مرز شاعر گفت یکجا  
 قافیہ مضموم است و یکجا مکسورہ گفت بنگرید اے مسلمانان کہ این چہ  
 نادان مرد کے است من میگویم کہ نقط مرز وے اعراب میکند رباعی  
 آن سفلہ مدح را ز دم نشناسد فتح از کسر و کسر ز صنم نشناسد

زود در عجبم کہ چون دم از شعر زند  
کو شعر و شعیر راز ہم نشاند  
۹۔ مطا ئیہ۔ شاعرے پیش صاحب عیار قصیدہ آورد۔ ہر بیتے از  
دیو اسنے و ہر معنی زادہ طبع سخن اسنے صاحب عیار گفت از  
بر اسنے ما عجب قطار شتر آوردہ اگر کسے ہمار شان بکشاید ہر شبکہ  
از گاہ دیگر گراید۔

قطعہ

اہی گفتن بد عوی وے کہ باشد  
بہ پیش شعر عذیم انگین مسیح  
زہر جامع کردے چند بیتے  
بدیوانت تبلیغیم غم ازین مسیح  
اگر ہر یک بجائے خود رود باز۔  
بجز کاغذ نامد بر زمین مسیح  
۱۰۔ مطا ئیہ۔ شاعرے پیش طلیب رفت گفت چیرے در ول  
من گرہ شدہ است و وقت مرانا خوش میدارد۔ و از اسجا ہمہ افسردگے  
ہمہ اعصابے من میرسد و موے بر اندام من بخیزد و طلیب مرد مظاہب  
بود گفت ہیچ شعرے بتازگے گفتہ بر کسے بخواندہ باشی گفت آری  
گفت بخوان۔ خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند۔ نامہ نوبت گفت  
بخیز کہ نجات یافتے این شعر در ول تو گرہ شدہ بود و خشکے آن بہ بیرون  
سرایت میکرد چون از ول خود بیرون کردی خلاصی ریافتے قطعہ

چہ شعر است اینکہ چون نامش نہ تیا  
پہری بر زبانش ہرزہ آید  
و گر بہ شربت بیمار خوانے  
تپ حرق رود تپ لرزہ آید

روضہ ششم در حکایت چند از بیان احوال بے زبانان کہ  
خردمندان و نکته دانان امثال بن وضع کرده اند تا بحسبت  
غرابت و قدرت طبیعت بر آن اقبال نماید هر  
ایواب فہم و حکم و مصالح آن بکشاید  
قطعه

آن ندیدی کہ خروہ دان بشکر داروے تلخ زاکند شیرین  
تا بان حیلہ از تن رنجور بہر درنج و محنت دیرین  
۱- حکایت - رو باہے با گرگ دم از صاحبت میزد و قدم موا  
می نہاد و باغی گذشتند - در استوار بود و دیوار پر خارہ گر و آن گردیدند تا بسور  
رسیدند - بر رو باہے سراخ و پر گرگ تنگ - رو باہے آسان درآمد و گرگ  
بزحمت فراوان و انگور ہادیدند و میو ہاے زنگار تنگ یافتند - رو باہے زیرک  
بود حال بیرون رفتن را ملاحظہ نمود - و گرگ غافل - چند آنکہ توانست بخورد و  
ناگاہ باغبان آگاہ شد چو بے برداشت و روے پایشان نہاد رو باہے بار یک  
میان زود از سورنخ بدر رفت - و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد و باغبان  
پوے رسید چو بدستی کشید چندانش بزد کہ گرگ نہ مردہ نہ زندہ پوست و ریدہ  
پشم کند ریدہ از آن تنگناے بیرون رفت و قطعہ

زورمندے مکن ایخواجہ پیر کا خرکار زبون خواہی رفت  
فرہیت کرو بے نعمت و ناز زان بیندیش کہ چون خواہی رفت  
۲ حکایت گزشتہ زہر مضر و دیش و تیر و کیش غمیت  
سفر کردہ ناگاہ برب آب رسید خشک فروماند نہ پائے رفتن و نہ را  
پازگشتن پہ سنگ پشته آیمتی را ازوے مشاہدہ کرد۔ بروے ترجم نمود  
و بیشیت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شناکتان رو بجانب  
دیگر نہاد و دوران اثنا آواز بگوشش رسید کہ گردش چیرے بر پشت  
وے میزند۔ پرسید کہ این چه آواز است۔ جواب داد کہ این آواز  
نیش من است بر پشت تو ہر چند میدانم کہ بر آن کار گرنی آید اما عادت  
خود نمیتوانم گذشت چنانچہ گفتہ اند **فرد**

نیش عقرب نہ از پے کین است مقصداے طبیعتش این است  
سنگ پشت با خود گفت کہ هیچ بہ ازین نیست کہ این بدششت را  
ازین خودے بدبرہا نم و نیکو سیرتان را از آسیب وے خلاص دہم  
یاب فرورفت و وے را مونج بر بود گویا کہ ہرگز نبودہ قطعہ

ہر خداے کہ درین بزمکہ شرف و ساد تازہ حیلہ بہر خطہ از و ساز و بہت  
پازان نیست کہ در مونج فنا عوطہ خورد وے زب خلقی خود خلق از و باز بہت  
۳ حکایت موش چند سال دروگان خواجہ بقال بود از قلمائے

خشک و میوہاے تر میخور و نہ خواجہ بقال آنرا میدید و اعراض سے کرو  
 از مکافات و سے اعراض بنمود و تار و تارے یکم آنکے گشتہ اند سیت  
 سفلیہ دون را چو گرد و معدہ سیر بہ ہزاران شور و شر گرد و دیر  
 حرصش بر آن داشت کہ ہمیان خواجہ برید و از سرخ و سفید ہر چہ بود بجانہ  
 خود کشید و خواجہ بوقت حاجت دست بہ میان برد چون کہ فیضان  
 مٹی یافت و چون معدہ گرسنگان حاصل ہے و دانست کہ این کار  
 موش است گریہ و ارکین کرد و او را بگرفت و رشتہ و را زور پائے او  
 بست و بگذاشت تا بسورخ خود رفت و باندازہ رشتہ غور آن  
 را بدانست و ونبال آنرا بگرفت کہ آن سورخ را بکند چنان کرد  
 چون بجانہ و سے رسید خانہ و پیر چون دکان صرافان کشید و سفید  
 ہر دم رنجتہ و دینار و درم باہم آمیختہ حق خود ہیرون آوردہ تصرف نمود  
 و موش را بیاور و بچکال گریہ سپرد تا جزا سے خود ویدا بچہ دید و مکافات  
 ناحق شناسی خود کشید و سنجہ کشید و قطعہ

گر شور و شری ہست حرصیان جہانرا خرم دل قل کہ نہر شور و شری ہست  
 در غرقناعت ہمہ روح آمد و راحت و حرص فرح نیست اگر و دہری ہست  
 ہم حکایت را وہا ہے ہر ہر را ہے ایسا وہ بود چشم مراقب بر چپ  
 و راست منہاد و ناگاہ از دور سیاہ ہے پیدائش چون نزدیک رسید وید کہ

یکه درنده گرگ با سکه بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران  
موافق همراه می آیند - نه آنرا ازین توهم فریب و نه آنرا دغدغه آسب -  
رو باه پیش روید و سلام کرد - و وظیفه احترام سجا آورد و گفت الحمد لله که  
کین ویرین بهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته -  
اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت چیست  
سگ گفت امنیت ما دشمنی شبان است اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از  
بیان است و سبب دشمنی من با و س آنکه و د و ز و س این گرگ که امروز  
مرا دولت رفاقت و س دست داده برمه ما حمله کرد و یک بره بر بود و من  
چنانچه عادت من بود در قفای و س و دیدم تا آن بره از وی بپا تمام بود  
رسیدم - چون باز آمدم شبان چو بدستی کشید و میوجب مرا برنجایند - من نیز را بطه  
دوستی از و س یکستم و دشمنی قدیم پیوستم قطعه

دشمن دوست شوز انسان که هرگز  
مکن با دوست چندین دشمنی ساز  
که بر رخ تو با دشمن شود و دوست

۵۵ سخن است - یکی رو باه را گفت کی میچ توانی که صد درم بستانی و پیغام بگان  
و ده رسانی به گفت والله اگر چه مزد فراوان است اما دین معامله خطر جان است قطعه  
از سفایل مکرمت امید داشتی  
کشته بهوج لجه دریا فگندن است  
پیش عدو زبون شدن از بهر جاه مال  
نمود با بر طره منظر جان فگندن است

۶ حکایت - اشترے در صحرای چرامیکرد از خار و خاشاک آن صحرای غذا

میخورد و پنجارے رسید چون زلفت محبوبان در هم و چون روئے خوبان تازه  
و خرم گردن آرد از کردار از ان بهره گیرد - دید که در میان آن افق حلقه کرده  
و سر با دم فراهم آورده - باز پس گشت و از آرزوے خود در گذشت و خار بن  
پنداشت که اشتر ازوے از زخم سنان اوست و اجتناب وے از تیرے  
دندان او به شتر آن را دریافت گفت و هم من ازین مهمل پوشیده است  
نه از میزبان آشکار - و ترس من از زخم دندان ما است نه از زخم پیکان خار -  
اگر نه این مهمل بودے میزبان را یک لقمه کردے قطع

گر از لقمه تبرید کریم نیست عجب ز خبث نفس نه از چشم و تنخوان تبرید  
کسے که پانته در میان خاکستر مقرر است که از آتش بهمان تبرید

۷ حکایت - سگے از بهر طعمه بے پره بر دروازه شهر رسید ایستاد و دید

که قرص نان گردان گردان از شهر بیرون آمد و روے بصحرای نهاد و سگ  
در دنبال وے روان شد و آواز داد که اے قوت تن و قوت روان و آ  
آرزوے دل و آرام جان غم کجا کرده و روے بچپ جا آورده چه گفت و رین  
بیابان با جمعی از سرتنگان از گریگان و پلنگان آشنائی دارم - احرام زیارت  
ایشان بستم پس سگ گفت مرا متربسان که اگر یکام تنگ و دهبان شیر و  
پلنگ در روے من در قفای توام و از تو جدا شدے نه قطع



آنم که بجز خویش هرگز خال نشوم ز آرزویت  
گر گرد جهان همه بگرد ساکن نشوم ز جستجوییت

قطعه

آنانکه جز بنیان نبود زنده جان نشان دارند و بخندست و دوان برای نان  
گرفنی مثل ز دوست کسان صد قفا خوند همچون سگ گرسنه روند از قفای نان  
۸- حکایت پنج پایک را گفتند چرا بشکل کج پیکر آن افتاد و پیای  
در میدان کج روی نهادی گفت از مار تجربه برداشتم که بآن راست روی  
و راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم شتم دم بریده قطعه  
هر چا پری بصورت خود گردد آشکار اورا چو جان کشند در آغوش خویش تنگ  
هر چا بشکل راست بر آید یسان مار سنگ دلان ز دور زندش بچوب و سنگ

۹- حکایت کیوتر را گفتند چون است که از دو بچه پیش نیار و  
چون مرغ خانگی بیشتر از آن قدرت ندارد گفت بچه کیوتر غمنا از  
حوصله مادر و پدر میخورد و چو زه مرغ خانگی از مزبله بر هر را بگذارد از یک حوصله  
غذای دو بچه پیش نتوان داد و از نیم مزبله در روزی هزار چو زه در روزی  
توان کشاد قطعه

خواهی که شوی حلال روزی هم خانه مکن عیال بسیار  
دانی که درین سراچه تنگ حاصل نشود حلال بسیار

۱۰ حکایت۔ کنخشکے خانہ موروثی بازپرداخت و در فرجہ آشیان لکے  
 خانہ ساخت چہ یاوگفتند ترا چہ مناسبت با جتہ چنین حقیرے  
 با جانورے بدین بزرگے ہم سایہ یاشی و خود را در محل اقامت و منزل  
 استقامت ہم پایہ داری چہ گفت من این قدر نیز بد اتم اما بدالنتہ خود عمل  
 کردن نمے توانم۔ در ہمسا نگلی من مارے هست کہ چون ہر سال بچگان  
 بر آوم و بخون جگر پرورم ناگاہ بر خانہ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد  
 امسال زوے گرینجہ ام و در دامن این بزرگ آونجیہ چہ امید میدارم کہ  
 دامن از ویستاند چنانچہ ہر سال بچگان مرا اوقوت خود می سازد امسال او را  
 و بچگان وے را قوت خود گرداند چہ قطعہ

چو روباہ در بیشہ شیر باشد      شود این از زخم و از چنگ گرگان  
 زبید او خردان امان یابد آنکس      کہ گیرد وطن در جوار بزرگان  
 ۱۱ حکایت۔ سگے را گفتند سبب چیست کہ در ہر خانہ کہ باشی گداگرد  
 آن خانہ نتواند گذشت چہ گفت من از حرص و طمع دورم و بہ بے طمع  
 و قناعت مشہور۔ از خواستے بہ تنگ نانے قانعم و از بریائے بخشک استخوانی  
 خورند۔ اما گدا سخرہ حرص و طمع و مدعے جوع و منکر شیع۔ تان بکینفت اش  
 در انبان۔ و زبانش در غلب تان یکیشہ چنبیان۔ غذائے دوروزہ اش  
 بر پشت۔ و عصائے در یوزہ اش در پشت۔ قناعت از حرص و

طمع و دوست - و قناع از خریص و طامع نفور **قطعه**

در هر دلی که غرق قناعت نهاد پایے از هر چه بود حرص و طمع را بپست و دست  
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش بازار حرص و معرکه آرزو شکست

۱۲ - حکایت - رو باه بچه با مادر خود گفت - مرا حیلہ بیاموز که چون بر کشاکش  
سگ در ماتم خور از آن بر ماتم بگفت اگر چه حیلہ فراوان است اما بهتر آنست  
که در خانه خود به نشینی نه او ترا بیند و نه تو او را بینی **قطعه**

چو با خصم شود سفاک آن نه از خرد است که در خصومت و سگداری حیلہ ساز کنی  
هزار حیلہ توان ساخت و ز همه آن به که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی  
۱۳ - حکایت - سرخ زنبورکے بر گس عسل زور آور و تا دے راطمہ

خود ساز و بزارے برآمد که با وجود این همه شہر و عسل مرا چه محل که آن را  
بگذارے و بمن رغبت آری - زنبور گفت اگر آن شہد است تو شہد را  
کالے - و گر آن عسل است تو شہر چیمہ آنے **قطعه**

ای خوش آن مرد حقیقت که به پیغام و سلام رویتا بدیوئے مائدہ وصل رود  
صل چون روی نماید ز پس پرده نسج فرع را باز گذاردیوئے اهل رود

۱۴ - حکایت - مورے دیدند بزور مندی کمر بسته و تلخی را ده برابر خود  
برداشتہ - تعجب گفتند این مور را به بینید که باین نا توانے بارے را باین  
گرا نے چون میکشد - مور چون این سخن شنید بخندید و گفت مردان بار را به نیروے

ہمت و بازوے جمعیت کشیدہ اندہ بقوت تن و صحت بدن قطعہ  
 باری کہ آسمان و زمین سرکش از ان مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید  
 ہمت قوی کن از دور ہر وان عشق کان بار را بقوت و ہمت توان کشد  
**۱۵ حکایت** - اشترے ہمار خود را در پائے کشتان در صحرا می پدید  
 موش پوے رسید - و وے را بے خداوند دید - حرصش بر آن داشت کہ ہمارش  
 گرفت و بجانہ خود روان شد - شتر نیز از اینجا کہ فطرت او مقصور بر انقیاد است و  
 جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با و موافقت کرد - چون بجانہ او  
 رسید - سوراخے دید بنایت تنگ - گفت اے محال اندیش این چہ بود  
 کہ کردی - خانہ تو چنین تنگ و جہنم چنین بزرگ - نہ خانہ تو ازین بزرگ تر  
 خواہد شد - نہ جہنم ازین خرد تر - میان من و تو چگونہ صحبت و رگب و  
 و مجالست چون صورت پذیرد قطعہ

چون روی راہ اجل زمینان کمی ملتئم ترا در قفا از بار حرص و آزار شتر وار پا  
 بارہای خویش را چیری سبک گردان کہ نسبت تنگناے ہرگ را گنجایش آن بارہا  
**۱۶ حکایت** - گاوے بر گلہ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت  
 سرون نامدار - چون گرگ روے پایشان آورد - وے آفت وے بزخم سرون  
 از ایشان دور کردی - چنانگاہ دست حادثہ بروے شکست آورد و سرون  
 وے را آفتے رسید - بعد از ان چون گرگ را دیدی در پناہ گاوان دیگر

خریدے سبب آنرا سوال کردند و جواب گفت - رباعی

از آن روز که از سرون خود مانند منسرو شد معرکه دلاورے بر من سرود  
درین مثلے هست کہ در روز نبرد ضربت بود از خربہ و دعوے از مرد

۱۷ حکایت - اشترے و دراز گو شمشیر همراه میرفتند یکبارجوی بزرگ

رسیدند اولاً اشتر درآمد چون بمیان جوے رسید آب تا شکم وے بود  
دراز گوش را بچو اند کہ آب تا شکم پیش نیست چہ گفت راست میگویی اما شکم  
باشکم تفاوت دارد آب بشکم تو نزول میکند از پشت من خواهد گذشت چہ قطعہ

ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسد زانکہ ہستی یکسیر و خویش را افزون منہ  
گر فزون از قدر تو نباشد تا بخودی قدر خود نباش دپا از حد خود بیرون منہ

۱۸ حکایت - طاؤس و زاغ و صحن باغے فراہم رسیدند عیث

ہترکید گیرا و دیدند طاؤس با زاغ گفت این موزہ سرخ کہ در پای کشت لالہ  
اطلس ز رکش و دیباے منقش من است بہمانا در آن وقت کہ از شب تاریک

عدم بروز روشن وجود آدمیم در پوشیدن موزہ غلط کردیم - من موزہ کیخت  
سیاہ تر از پوشیدم و تو موزہ آدمیم سرخ مرا چہ زاغ گفت حال یر خلاص

این است اگر خطائے رفتہ در پوششہای یکدیگر رفتہ است باقی خلعتہای  
تو مناسب موزہ نیست - غالباً در آن خواب آلود گے تو از سر گریبان من

بر زوہ من سر از گریبان تو در آن نزدیکی کشف بر عجیب مراقبہ فرمودہ بود

و آن مجاہد و مکالمہ سے شنو و سر بر آورد کہ اے یاران عزیز و دوستان  
 با تمیز مجاہدہ ہی حاصل را بگذارید و ازین مقاولہ باطل دست بردارید۔ خدا نے  
 تعالیٰ ہمہ چیز را ایک کس نہادہ است و زمام ہمہ مرادات و رکعت یک  
 کس نہادہ ہے چنانچہ نسبت کہ وہ را خاصیت نہادہ است کہ دیگر از اندادہ  
 و دورے منفعت نہادہ است کہ دیگر از اندادہ۔ ہر کس را بداد حق خرسند  
 باید بود و بیافتمہ خود خوشنودہ قطعہ

بدون حسد ز حال کسان طوخر و نیست ز نہار کہ از طور خرد و رنباشی  
 از خلق طمع ہو چو حسد مایہ رنج است بگسل طمع از خلق کہ رنجورنباشی  
 ۱۹ حکایت۔ شفا لے خروے را در خواب سحر گیرفت۔ فریاد پر داشت

کہ من مولس بیدار اتم و تو فلن شب زندہ داران از کشتن من بہرہ یزد  
 خون مرا بہ تیغ تقدے مریدہ شعر

چرا ہموجہ با من ستیزے کہ خواہے بگینہ تو خم بریزے  
 شغال گفت من در کشتن تو چنان یکبخت نیسم کہ ہیچ وجہ از ان باز ایستم و خود را  
 ازین احتیاط پر و انتم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواہے یک  
 ضرب پنجہ جان ترا بستانم و اگر خواہے لقمہ تر اطعمہ گردانم قطعہ

جز بتدبیر خرد از سر خود دور کن گر شربے بتوان شور و شری گیر ویش  
 بتضرع سپر راہ حلاصی کہ بان از بدش گر گذرانے ترے گیر ویش

# انتخاب نامہ خسروان

## بہمین نوشیروان

تازیان کسرے و فرنگیان کسرے مینامند۔ و بلندے پایہ وے را  
 بیش از امیداتند۔ ہمہ داستان سہرایان فرنگ این شہریار را بسیار ستودہ  
 و بر بزرگوارے او سخنا گفته اند یکے از فرنگیان پس از ستایش بیشمار چنین  
 حکماست کہ مانی تو انیم نویسیم تا بہ چہ پایہ نوشیروان دادگر۔ و آزادی خواہ و برادر  
 بود۔ گویند در دم مرگ قباد بہ اندرز نوشیروان را گفت ای فرزند ترا نیک  
 سخت بنیم ازین کہ ہمہ رفتار ہاے شائستہ در تو بہت و بسیار دل گرانم  
 ازین کہ بامردمان سختی فرمان رواے می کنے و این را ہم نمیخواہم کہ برائے  
 خواہش دیگران از اندیشہ خود بگذرے۔

و خواہش من آنست کہ دوبارہ ہمسران خویش اندیشہ نیکو نمائے  
 زیرا کہ بدگماے پیشتر ہنگام راہ راست را کج نماید و کار ہاے نیکو آنے گذارد  
 پیش رود۔ بگفتہ قباد پس از مرگ وے بزرگ معان ما نوشیروان را بہ  
 پاوشاہے خواند۔ ویرا پاسخ گفت کہ من این کار آنے تو انم کرد۔ از ان  
 رو کہ پیشتر مردمان ناشایستہ کار گزارند و می باید با بسیارے از خانہ زاد ہا پیدی کرد

و این اندیشہ نہ در گوهر و نہ در سرشت من است۔ مرا انجام بزرگان با گفتگو  
بسیار ناچارش کردند تا زیر بار پادشاه رفت۔ پس بہ ہر کشورے بہ پتھان  
و آشکارا سپیکار و انہ ساخت مایکے پر اسے این کہ وادگرے ویدادگرے  
فرمان فرمایان راہوید انماید۔

دیگر این کہ ہر جا و انشورے است ہر اسے کنگاش کشوردارے  
بدرگاہ آرند۔ بامداد بزرگ ہر و دیگر و انشوران را بخواند و گفت کار بزرگے  
بگردن گرفتہ و از شادین کاریارے می خواہم بگوئید چہ کنم کہ آسایش خویش  
وزیر دستان درو باشد۔

ہر یکے سخنے مانند سر انجام بزرگ ہر گفت بد و از وہ گفتار نیکیا سنجہ  
خواہش بادشاہست ہر اسے وادگتری با انجام خواہم رسانید خشتین خود  
دارے از مردوزے و خشم و خود خواہے۔ دوم راست گوئے و دوست  
رفتارے پیر دمان و نگاہداشتن بہ ایناے خود و پادارے و آئین ہاے  
کہ میگنزد۔ سوم خوشنود کردن مردمان خردست رو بکار برون اندر ہاے  
ایشان در ہمہ کار ہا۔ چہارم۔ گرامے و آشتن خردست دمان و خانوادہ ہاے  
بزرگ و نویسندگان ہر یک را چنانچہ پایہ آستنا است۔ پنجم ہر اسے  
وادگرے ویدادگرے مردمان ترازوینہ خود نگہبان آستنا باش و ہر یک  
را بکار نیکیا نشان یابد بہ ہر رسان ششم و رکار زندانیان



کوشش نما گناہ کاران را بہ ہزار سان ، و کسانیکہ شاکستہ بخش انداز و قوما ہنقم  
 یارے کن باز گگانان را کہ مایہ آبادانے کشور اند - ہشتم زیر وستان را باندازہ  
 گناہ ایشان باز خواست نما - باہر کے باندازہ پایہ اور فتار فرما ہنم دل خوشنا  
 لشکریان و آن کسانیکہ برے جنگ در کار اند - دہم گرامے دار فرزندان  
 و خانوادہ و نزدیکان آنہارا و اُسچہ و پاسبیت دارند برے ایشان آماوہ ساز  
 یا زوہین گفتگو کنی و رہنما نے با کسانیکہ از کار کشور آگاہ اند - و وازوہین ہمیشہ  
 نگران باشند و کار دستوران و چاکران و گماشتگان خود و پس نوشیروان این  
 گفتار ہا را یہ آب زر نوشت و ہمیشہ میگفت کہ ای تہا پنج دانش و فرمان فرما بکست  
 پس ازان بزرگ ہر را بر دیگر دستوران برتری داد و ویرا دستور بزرگ و نگہبان  
 کشور فرمود چہ سختین کا ریکہ آن پادشاہ کرد اینچ کہ چندے مزدک و مزدکیان را  
 بنواخت - پس ازان بگماشتگان خود کہ در ہر کشورے فرمانروائی داشتند  
 نوشت و روزے را پیمان مناد کہ ہر چہ مزدکیان یا بند از پاے در آرند  
 خود نیز و ہمان روز مزدک و مزدکیان کہ در پاے سخت یہ نگاہ داشتند بہ ہمانی  
 خواست و در باغے نزدیک سراے پادشاہی چاہا کندہ بخوان سالاران  
 فرمود کہ ایشان را گروہ گروہ در باغ بہ ہمانہ خوراک ہرگون کنند - چنانچہ گویند  
 در یک روز مزدکیان ہشتاد ہزار کس بکشتند - نوشیروان ابرہیم کہ مسبا و  
 ہمہ مردمان کشتہ شوند بہ بازماندگان آنہا بہ بخشید و خواستہ مردمان کہ

نزد آنان بود گرفته بجاوندان تختین آہن داد و اگر کسی از آہن ہنڈ اندہ بود  
بر بنیاد سہرا ہائے کہ از بنیاد مزوکیان ویران گشتہ بکار برودند۔

پس ازین چنین آسائش کشور لشکر بہ کابل و آنسوے رود آمویہ کشیدہ  
و گر وہ مبالغہ را در زیر فرمان آورد چون روزگارے نوشیروان بکار آبادی  
کشور پرداخت فرمان فرمائے ترکان بجا را و فرمانہ کہ بدست ایرانیان  
بود بچنگ آورد۔

نوشیروان پسر خود ہر ہزار بکار زار ترکان فرستاد۔ آن پادشاہ کشور  
ہائے گرفتہ را و گذاشتہ از بیم ایرانیان بالشرک پائش یک کشور ہائے دور  
دست خویش گرجیت بفرستادہ و پیشکش آشتی بر آن شد کہ تا فرمانہ ایرانیان  
را باشد در بجاں روزگار نیز لشکر ہام آوردان بہ فرمان پادشاہ روم یک کشور تازیان  
کہ فروتنی بہ نوشیروان مے کرد و لشکر کشید بر خے از آہن را کشتہ شتر و اسب  
و خواستہ ہائے بسیار برداشتہ باز گشت نمودند۔ فرمان فرمائی آنجا  
نوشیروان را ازین کار آگاہ کرد و شہنشاہ را چون ہا شہر یار روم آشتی بود و باو  
نوشت کہ سہوار لشکر خود را گوشمالے دہد و آنچه از خواستہ تازیان بردہ اند  
باز پس و بہت و برائے خون مردمان و ویرانے کشور را تذکریم بہ آئین  
تا و ان نیز بہ آہن از زائے دارند۔ شہر یار روم نامہ نوشیروان را بہ پہنچ  
نہ شہر۔ این رفتار نامائستہ پادشاہ ایران را بران داشت کہ پرزودی

پانچکینجاک رومیان کہ درمہاسینکے پو و خورارسانیدہے از شہر ہاے  
 آئنا را بچنگ آورد گویند ہنگامے کہ انطاکیہ را گرفت اُفت نیکوئے آن  
 شہر سپردے افتاد۔ شہر مان داوڑ و سیکے دامن مانند آن شہر ہاے  
 ساختند و رومیہ اش نام کرد۔ در چنان این دو شہر یک و گیرمانند بود کہ  
 در ہنگامے کہ مردم انطاکیہ راوران سرزمین آورد آن کہ وہ بدیم دروازہ  
 کہ رسیدند بے رہنمائی راہ خانہ خویش پیش گرفتہ میرفتند۔ گویند پتیرے کہ شہر تو  
 کم داشت و رختے بود کہ در انطاکیہ پیش خانہ کاوڑے بود۔ بادشاہ روم  
 پس ازین تہ بر دوستی نوشیروان پکیما با پیشکش ہاے شالستہ فرستادہ خواہش آشتی  
 نمود۔ شاہنشاہ پدین بہمان پذیرفتہ کہ زر و سیم بسیارے بہ پا دوش بزد و مہند  
 تاویرانے ہاے تازیان بہ آن زر و سیم آباد نمود۔ و اُچنہ لشکریان پارس  
 از رومیان گرفتہ ایرانیاں را باشند و در آسجا و خرنیک روی از شاہزادگان  
 کہ آئین عیسٰی داشت ینے گرفت و پھرے آورد و شہزادش نام نہاد  
 پسر پکیش مادر گروید ہر چند نوشیروان درخواست کرد کہ ازان کیش بازگرد  
 پسر نہ پذیرفت اورا در کاخے کرد۔ راہ آمد و شد براو بہت پس از  
 چندے روے بہ ہام آوردان نہاد و ران بنجور شد پسر گمان برد کہ روزگار  
 پدید آردہ ازان کلخ بیرون شدہ گروے انہوہ بویر نہ ترسایان  
 را گروا آورد و ز بسیارے بخشش کرد فرمان فرمائے خورستان و پارس را

وزندان گذاشت وزدانیان را از او بے بخشد۔

نوشیروان پس از شنیدن بے راہم پیرترین پیشکار خود نوشت کہ  
نوشتر ادا کر از کردہ خود پیشیان شود و یکاسخت کہ اندر بود برگرد و دشورش  
کنندگان را یکسخت بخشد و خواهد شد و گرنہ آہنگ او کن اگر در کارزار  
بچنگ آید رنج با و مرسان مانت پیش در کاخی کہ بود نگاہارش یلم  
برزین بفرمان پادشاہ روئے بہ نوشتر ادا کرد و دران کارزار شاہزادہ بہ تیر از  
پائے درآمد۔ و گرویدگانفش پرانندہ شدند۔ سہراب بالین و سے آمدہ از و  
پرسید کہ آرزویش چیست گفت پس از مرگ پیکرش بہ ماور و مہند تا مانت  
ترسیان بخاکش سپارد۔ پس از برگشتن نوشیروان بشیر کاو کاو بے بیدا گردے  
نیر وستان میگرد و ماہ این کار گویند آن شد کہ روزے موہد موہدان را گفت  
کہ از سوے ترکستان شغال بسیارے می بخم کہ بہ ایرانیان می آید۔ و پاسخ شاہ  
گفت کہ جانوران مردار خود در کشورے آیند کہ از بیدار مردمش می پسند  
این سخن شاہ ایران داشت کہ روز بروز پنج ستمگاران برکن چنانچہ در انجمن  
ہنوز گفتگوے دادگری او ہست۔ یا بجے کہ از نیر وستان میگرفتند بسیارے  
از انہار انجشد۔ کسانیکہ سال شان کم از نسبت و پیش از پنجاہ بود بچا کرے تنگرفت  
نیر وستان را در دم تنگے تخم و گا و میداد۔ لشکر یانرا در ہنگام چا کرے بہ اندازہ  
کوشتن شان سختش میفرمود۔ بہ ہمین رفتار پشیدہ کشور خویش را چنان بزرگ

کر دکھ گونید پیرین کشورش تا دریائے مازندران خاور ہندوستان فروین  
مصر و دریائے سندھ پاچہ قرات۔ واپسین پیران در روزگار وی بہمان  
آمد و فرماید زائیدہ شدم در روزگار خسرو دادگر۔ و این نازش بر بزرگی این  
شہر یار گواہے بزرگست۔ گویند در بارگاہ او چار تخت زرینکداشتند برائے  
بزرگ مہر و فرمان رواے روم۔ و خاقان چین۔ و بادشاہ خوارزم۔

از سخنان نوشیروان است بادشاہی بالشکراست۔ و لشکر یہ اندوختہ۔  
و اندوختہ بہ بلج از آبادانی و آبادانی از دادگرے است۔ تیز گوید روز  
باد خواب نیکو است روز باران بادہ نوشی۔ و روز ابرگر مایہ و روز آفتاب بہ  
کار ہائے باستانی پرداختن۔ فرماید فرومایگان چون برتری یا بندہ تم بزرگ  
زادگان کنند و فرمود بدجنمہ اش نوشتند۔ ہر چہ در پیش فرستادیم مارا یکلا است  
و نزد کسے است کہ در یاداش او توانائے دارد و تاسن زندہ بودم خداوند کہ  
ہمہ بندگانش از من بہرہ ور بودند۔ اکنون کہ ہنگام مرگ و تنگدستی از روزگار است  
این سخنان پیرین دیوار نوشتہم۔ تا اگر کسے بدجنمہن آید این اندرز ہا بخواند  
پس از من ہم از گفتہائے من بہرہ برد و این سخنان پایے عز و آنکس است  
و سے فرمایند تا روز و شب آئندہ و روندہ است از گردش کار ہا در شگفت  
مشو۔ و گفت چرام و ہمہ پشیمانے خوردند از چیزے کہ یک یا پشیمانی خوردہ باشند۔  
نیز فرمودہ چرا آسودہ خپ کسے کہ با پادشاہ آشنائے دارد۔ و گفت زندہ نشود

خویش را کہ کہ زندگانی بیکام او نباشد۔ دشمن خویش شمار کہے را کہ جو اقمروے  
خود را زار مردمان داند۔ دوست پندار کہے را کہ دشمن دوستان تو باشد  
و بامردم بے ہند دوستی ممکن کہ بے ہند دوستی و دشمنی را شاید۔ بہرہیز از  
نادانے کہ خویش را دانا شمارد۔ و فرمود داد از خویشتن بدہ تا زداورے  
بے نیاز باشی۔ راست گو اگر چہ تلخ باشد۔

دیگر گفت اگر خواہے را ز تو دشمن نداند پیش دوست گو و میفرماید خروہ  
بین بزرگ زیان ست۔ مردمان بے مایہ را زندہ نہ شمارد۔ اگر خواہے کہ  
بیرنج توانگر باشی پسند کار باش۔ ہم او فرماید مرگ بہتر از نیاز بے ہران خویش۔ بگرنگے  
مردن بہ کہ بنان فرومایگان سیر شدن ہر اندیشہ کہ بہر سبب سیاحت بیان  
استوار باش۔ و براستواران سستی منقاد دیگر بخویشیان کم از خود نیاز مند بچوں است  
بزرگ چنانچہ در آب مردن بہتر است کہ از کشیشان ز نہار خواہتن۔

و گناہگار فروتن بہ از نیکو کار سرکش۔ نادان است کہے کہ از کتری بہتر  
رسیدہ باشد ویرایہاں چشم کتری بنید۔ و پیشتر می از ان تبریز و کہے کہ چیزے  
ندانند بخود بندد۔ و فریقہ کہے است کہ یافتہ بہ نیافتہ دہد۔ و فرمایہ کہے است  
کہ مردمان را بر و خواہے افتد و اورا توانائی بر آوردن آن باشد و بخند میفرماید  
ہر چند کہے ہنرمند باشد اگر او را خرد نباشد ہنرش دشمن او شود و ہر کہ اگر دش  
روزگار دانا نگیرد رنج و انا بیان و آموزد گارے او بہودہ خواہد بود۔

ہم فرماید بدگوئے مردمان مباش تا بدگوئی تو نکند آرم پیش کن تا با آبرو  
 باشی کارنا کردہ کردہ شمار۔ انچہ نہادہ ہر مار۔ پروہ کس مدر تا پروہ تو نہ رند۔  
 پس کس مخند تا پس تو نہ خندند۔ خواہش خویش کار کن تا پیشانی نہیری بے  
 آزار باش تا بی ہم باشی بگفتہ خود کار کن تا بگفتہ تو کار کنند۔ و نیز دے خرد نہان  
 خویش آشکارا کن تا ستودہ مردمان باشی۔ پیماندار باش تا جو آخر دترین مردمان  
 باشی۔ آزا دل بیرون کن تا در شمار آزا دگان باشی۔ زیر و ستان را نکو دار۔  
 تا داد گرت خوانند۔ راست گو باش تا از بدگوئے مردمان دور باشی۔ سخن بر  
 خواہش مردمان را نہ اور هر دل جائے داشته باشی۔ بانادان بیگا کن تا رنج  
 فراوان نہ بینے۔ تیکے از مردمان دریغ مدار تا بہترین مردمان باشی۔ کوتاہ  
 دست باش تا زبانت و از باشد روزگار باو شاہیش چہل و ہشت سال بود۔

## پیست و یکمین ہرمز

چون مادرش از شاہزادگان توران بود و نوشیروان بر برادران بزرگش  
 برترے و اوہ پہ جائے نشینتی خویش برگزید۔ او در نخست نیکو کاری پیش نہاد خود  
 ساخت و ہر یک از چاکران نوشیروان را در جائے خویش نگاہدارے مینمود  
 و ہمیشہ میگفت پدر مردم را بہ از مائی شناخت چندے نگذشت کہ بدکارے  
 پیش گرفت۔ یہ رخے از بزرگان کشور را بکشت باز ماندہ بزرگان پارس ازوے

روگردان شدند چون این داستان بگوش مردمان دور و نزدیک رسید  
 شهریاران همسایه اندیشته کشور ایران کرده روی پدان سو نمودند یک  
 از آنها فرمان روی روم بود با هشتاد هزار کس آهنگ ایران کرد سخن او  
 این بود که اگر کشور را که نوشیروان از ما گرفته هر من پس دهد باز گردم چرکسان تا  
 میان آذربادگان آمده ارمن را تاراج کردند و دوشا هزاره تاجی عباس  
 احوال عمر و ازرق بکنار فرات آمده دست بتاراج کشادند

پادشاه ترکان که برادر پادشاه هرمن بود نیز بالشکر را ابنوه از رود آموی گذشته  
 هرات و بادخیز را لشکرگاه ساخت - فرستاده نزد هرمن فرستاد که پهلایا ساز و  
 راه مادرست کن که اندیشته روم دارم هرمن دران دم داشت که در کشتن  
 بزرگان لشکر و ویرانی کشور بخرد و کرده بابا ز ماندگان و دشمنان فرین  
 کارانجن کرده یک از دانشوران ازان میان گفت فرمان فرما روم  
 کشور را که نوشیروان از ما گرفته پس منجا اهدا و اگزارید تا باز گرد و مردمان  
 چرکس به اندیشته راه رفتن به کشور ما پا نهاده اند اگر به آذربادگان میان  
 پیام کنیم که هر کس سنجک آنها بر خیزد و زوان بجنبند و چیزهای سنجک آورده  
 برداشته بگریزند تا زیان را بریزد پیام و فرستاده از اندیشته باز گرد و نیم پس کسیکه  
 جز سنجک آوردن ایران اندیشته ندارد پادشاه ترکان است که گن دشمن  
 ما است پس باید هر چه داریم درین کار گذاریم تا این دشمن بزرگ را از پیش



برداریم. هرگز سخنان و بے پذیرفت. بهرام چوپین که یکی از سپه داران و بزرگ  
زادگان و بے بود به یکدی و دستوران کشور به رزم پادشاه ترکان فرستاد بهرام  
به ترکان دست یافته پادشاه ایشان را بکشت و سپر و بے سا و شاه را  
دستگیر کرده با خواسته بسیار به مدائن فرستاد و هر مزاین کار بزرگ شمرده بهرام را  
ستایش نمود یکی از دستوران که با بهرام دشمنی داشت پادشاه را  
با سخن فریب آمیز به بهرام تشکیلی ساخت -

هرمز با لنگ و دو که به نزد بهرام فرستاد و سپه سالار پانگ را بگردن  
و دو که را در پیش رو نهاد و سپاه را بار داد و بخشش شاه را به سرداران نمود -  
لشکریان ازین رفتار آزرده گشته به کین هر مز به او یکدل شدند - بهرام شنیدن  
فریبی که بکار برد این بود - زیرا بسیار بنام خسرو که سپهر مز بود کرد و به به  
کشور فرستاد - و پدر را به سپر بدگمان نمود - پرویز از پدر تیر رسید و به آذر  
آبادگان گریخت -

پس ازان هر مز پند و بی و بستم که برادران مادر پرویز بودند  
زندان کردند - چیزهای نگذشت که از زندان بگریختند و با دیگران هم دست  
شده شاه را نابینا ساختند - پرویز پس از شنیدن به تنگگاه نوشیروان آمده  
و بهیم بر سر نهاد - از پدر پویش خواست - و به او و نمود کرد که ازان کار  
خوشنود نیست - پس پدر گفت اگر چنین است و او را از کسانیکه درین کار

بہرست بودند بستان خیر و گفت پس از انجام کار بہرام چوین چنان کہ تم۔  
 پرویز لشکرے آراستہ و کنار رود نہروان پس از چند رزم با بہرام بسوی  
 روم گریخت پندویہ و بتام بہ مابین آمدہ ہرمز را بہرہ کسان از میان  
 برداشتند پس از ان روزے براہ نہادہ۔ بہرہ فروختند چون بہ ہتبول  
 رسیدند شہر یار آنجا وے را گرامی داشت و دختر خویش مریم را بوی ہزلی  
 داد۔ و با لشکر سیا را و را از راہ آذر آبادگان بہ ایران فرستاد۔

بہرام نیز تا آذر آبادگان ویرایش باز نمود۔ سہ ترک زرم جواز سپاہ  
 بہرام آمدہ در ان بہنہ پرویز را بکار زار خویش خواندند۔ وے روی بدیشان  
 آورد و یک یک از پائے در آورد پس از ان دلاورے ہر دو و لشکر  
 و شکست شدند۔ و بر خے از سپاہیان بہرام روے بپادشاہ کردہ  
 پویش خواستند۔ تا چار بہرام بگرہ بخت و ترکستان رفت و تا دم مرگ  
 در آنجا زیست و ہرمز دوازده سال پاوشاہے کرد۔



# انتخاب از توزک جہانگیر

از عنایات بیغایات الہی یکساعت نجومی از روز پنجشنبہ ہشتم جمادی الثانی  
 ہزار و چہار دہ ہجری گذشتہ در دار الخلافت اگرہ در سنہ سی و ہشت  
 سالگے بر تخت سلطنت جلوس نمودم و پدرم را تابست و شت سالگی  
 فرزند نئے زلیست و ہمیشہ بہبت بقائے فرزند بدرویشان و گوشہ نشینان  
 کہ ایشان را قریب روحانے بدرگاہ الہی حاصل است التجائے بردند  
 چون خواجہ بزرگوار خواجہ معین الدین چشتی سپہ شہ اکثر اولیائے ہند  
 بودندیر خاطر گذارنیدند کہ بہبت حصول این مطلب رجوع بآستانہ  
 متبرکہ ایشان نمایند یا خود قرار دادند کہ اگر اسد تعالیٰ پسرے کرامت  
 فرماید و اورا بمن ارزا نے دارد از اگرہ تا بدرگاہ روضہ منورہ ایشان  
 کہ یک صد و چہل کیوہ است پیادہ از روئے نیاز تمام متوجہ گروم و  
 در سنہ ہند و ہفتاد و ہفت روز چہار شنبہ ہفتدہم ماہ بیج الاول ہفت  
 گھڑے از روز مذکور گذشتہ بطالع سبت و چہارم درجہ میزان اسد تعالیٰ مرا  
 از کتم عدم بوجود آورد و در آن ایام کہ والد بزرگوارم جو یائے فرزند بودند  
 شیخ سلیم نام درویشے صاحب حالت کہ طے بیاری از اہل عمر

نموده بود۔ در کوہ متصل بموضع سیکرے از مواضع اگرہ استقامت داشت  
 و مردم آن نواحے بشیخ اعتقاد تمام داشتند چون پدرم بدرویشان نیازمند  
 بودند صحبت ایشان را نیز دریافتہ روزے در اثناے توجہ و  
 بیخودے از ایشان پرسیدند کہ مرا چند فرزند خواهد شد فرمودند کہ بیش از  
 بیست سہ سپہ شہارزائے خواهد داشت پدرم می فرمایند کہ نذر نمودم  
 کہ فرزند اول را بدامن تربیت و توجہ شما انداختہ شفقت و مہربانی شما را  
 حاصل و حافظا و سازم بشیخ این معنی را قبول میفرمایند و بزبان میگذرانند  
 کہ مبارک باشد۔ ما ہم ایشان را ہنام خود ساختیم چون والدہ مرا ہنگام  
 وضع حمل نزد یک میرسد بچانہ شیخ میفرستند تا ولادت من در آنجا واقع  
 گردد و بعد از تولد نام مرا سلطان سلیم نهادند اما من از زبان مبارک  
 پدر خود نہ دیمتے ونہ در ہوشیارے شنیدم کہ مرا محمد سلیم یا  
 سلطان سلیم مخاطب ساخته باشند ہمہ وقت شیخو بابا گفستہ سخن می کردند  
 والد بزرگوارم موضع سیکرے را کہ محل ولادت من بود بزرگو مبارک دانستہ  
 پائے تخت ساختند و در عرض چہاروہ پا نزوہ سال آن کوہ و جنگل  
 پرد و دام شہرے شد مثلہ انواع باغات و عمارات منازل متنزہ  
 عالی و جاہائے خوش و دلکش۔ بعد از فتح گجرات این موضع بہ فتحپور موسوم  
 گشت۔ چون پادشاہ شد من بمحضر رسید کہ نام خود را تغیر باید داد

که این اسم محل شتیاه است بنام قیصره روم - ملهم غیب بخاطر انداخت  
 که کار بادشاهان جهانگیر است خود را جهانگیر نام نهاد - ولقب خود را  
 چون جلوس در وقت طلوع حضرت نیر اعظم و نورانی گشتن عالم واقع شده  
 نورالدین سازم - و در ایام شاهزادگی نیز از دانا یان هندی شنیده بودم که بعد از  
 گذشتن عهد سلطنت و زمان جلال الدین اکبر بادشاه نورالدین نامی متصدی  
 امور سلطنت خواہد گشت - این معنی نیز در خاطر بود بنا برین مقدمات نورالدین  
 جهانگیر بادشاه اسم و لقب خود ساختم - چون این امر عظیم در شهر اگره واقع  
 گشت ضرور است که محله از خصوصیات آنجا مرقوم گردد - اگره از شهرهای  
 قدیم بزرگ ہندوستان است بر کنار دریای جمنہا قلعہ کہنہ و شہت پدوم  
 پیش از تولد من آنرا انداختہ قلعہ از سنگ سرخ تراستیدہ بنا نہادند  
 کہ روندہای عالم مثل آن قلعہ نشان نمیدہند و در عرصہ پانزدہ شانزدہ  
 سال با تمام رسید مشکہ چار و روزہ و دو دریچہ - سے و پنج  
 لک روپیہ کہ یک صد و پانزدہ ہزار طومان راج ایران و یک کرو پنچ لک  
 تمانہ بحساب توران باشند خرج این قلعہ شدہ - آبادانی این محصورہ برہر دو  
 طرف دریای مذکور واقع شدہ جانب غرب رویہ آن کہ کثرت آبادانی بیشتر و از  
 دور آن ہفت کردہ است طول آن دو کردہ و عرض یک کردہ و دور  
 آبادانے آنطرف آب کہ بر جانب شرقی واقع است و نیم کردہ است طول یک کردہ

و عرض نیم کرده اما کثرت عمارات بنوعلیت که مثل شهرهای عراق و  
خراسان و اورا و النهر چند شهر آباد و توند شده اکثر مردم طبقه و چهار طبقه عمارت  
کرده اند و بنوبه خلق سجد سیت که در کوچه و بازار بدشوار سے تردد و توان نمود  
از او اقلیم ثمانی است شرقی آن ولایت قنوج و غربی ناگور و شمالی سنجل و  
جنوب بے چندیر سے است بد و کتب هندو و مسطور است که منبع دریای جتنا کوهی  
است کاندیر سے نام که مردم را از شدت سردی عبور دهنده است و نمک نیست  
جائیکه ظاهر میشود که بهیت قریب به پرگنه خضر آباد هوای آگره گرم و خشک  
است سخن اطباء آن است که روح را تجلیل سے برود و صنعتی آرد و با کثرت  
طبائت ناسازگار است مگر بلغمی و سودا سے مزاجان را که از ضرر آن ایمن اند  
و ازین جهت است حیوانات سے که این مزاج و طبیعت دارند مثل فیل و  
گاو میش و غیر آن درین آب و دهن خوب میشوند پیش از حکومت افغانان  
بود سے آگره معموره کلان بود و قلعه داشت چنانچه مسعود سعد سلمان در  
قصیده که بهرح محمود پسر سلطان ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی  
در فتح قلعه مذکور ارمایه نموده مذکور ساخته است -

حصار آگره پیدا شد از میان گرد بسان کوه برو بارهای چون کوه  
چون سکندر رود سے اراده گرفتن گویا داشت از و ملی که پای سے تحت  
سلاطین هند است باگره آمد و جاسے یون خود آنجا قرار داد و از آن

تاریخ آبادی نے معمورہ اگرہ روی در ترقی نہاد و پانچ گشت سلاطین کی گشت  
 چون حضرت حق سبحانہ تعالیٰ پادشاہے ہند باین سلسلہ والا کرامت کرد  
 حضرت فردوس مکا نے بایر بادشاہ بعد از شکست دادن ابراہیم ولد سکندر  
 بودے و کشتہ گشتن او و فتح رانا سانگا کہ کلان ترین راجا و زمینداران ولایت  
 ہندوستان بود و طرف شرقی آب جہنا زینے خوش کردہ چار باغی احداث  
 فرمودند کہ در کم جاے بآن لطافت باغ بودہ باشند نام آن گل افشان  
 فرمودند و عمارت مختصرے از سنگ سرخ تراشیدہ ساختہ اند و مسجدے بر یک  
 جانب آن باغ با تمام رسیدہ در خاطر داشتند کہ عمارت عالی بسا زند چون  
 عمر و فائدہ از قوۃ یفضل نیامدہ درین واقعات ہر جا کہ صاحبقرانی نوشتہ  
 شود و مراد امیر تیمور گورگان است و ہر جا کہ فردوس مکا نے بقلم درآید حضرت  
 بایر بادشاہ است و چون جنت آشیانی مرقوم کرد و حضرت ہمایون بادشاہ است  
 و چون عرش آشیانی نے مذکور شود حضرت والد بزرگوارم جلال الدین محمد اکبر بادشاہ  
 خانے است و خریزہ واتبہ و دیگر میوہ ہا و اگرہ و نواسے آن خوب میشود  
 خانیۃ از میوہ یا ہر بابا نیمیل تمام است و در ایام دولت حضرت عرش آشیانی  
 اکثر میوہ ہائے ولایت کہ در ہند نبود بہر سید اقسام انگور ہا از صابے و پیشی  
 و کشمش و شہر ہائے مقرر شایع گشت چنانچہ در بازار ہائے لاہور در موسم  
 انگور آن مقدار کہ خواہند از ہر جنس بہم میر سید از حبلہ میوہ ہا میوہ ایست

کہ آفرانناس سے نامند و لمور بنا و فرنگ میشود و در غایت خوشبوی و در است  
 مزگے است در باغ گل افشان اگرہ ہر سال چندین ہزار برے آید بہ طویب  
 ریاحین گلہاے خوشبوے ہند راہر گلہاے ہمورہ عالم ترنج می توان داد۔  
 چندین گل است کہ در بیج جاے عالم نام و نشان آن نیست۔ اول گل چنیہ  
 گلے است در نہایت خوشبوے و لطافت بہیات گل زعفران لیکن رنگ  
 چنیہ زرد مائل سفیدی است و درخت آن در غایت موزونی است و کلان  
 و پربار و شاخ و سایہ دار میشود و در ایام گل یکدخت باغی را معطر دار و و از ان  
 گذشتہ گل کیوڑہ است کہ بہیت و اندام خمیر مکر است بوی او در تندے  
 و تیزے بدرجہ ایست۔ کہ از بوے مشک کمی ندارد و دیگر اے پیل کہ در بو  
 از عالم یاسمن سفید است غایتہ یرگمالیش و وسہ طبعہ بر روسے ہم واقع  
 شدہ و دیگر گل مولسری است کہ درخت آن نیز بسیار خوش اندام و موزون  
 و سایہ دار است و بوے گل آن در نہایت دلانگستہ و دیگر گل سیوے  
 کہ از عالم گل کیوڑہ است غایتہ کیوڑہ خار دار است و سیوے خار ندارد رنگ  
 آن بزر وے مائل است و کیوڑہ سفید رنگ است۔ ازین گلہا و از گل  
 چینیلی کہ یاسمن سفید ولایت است روغنہاے خوشبوے سازند و دیگر  
 گلہا است کہ ذکر آن طوے دارد و از درختان ہر و و صوبہ و چنار و سفید لا  
 و پیدہ و کہ ہرگز در مہندوستان خیالے نکرده بودند ہم رسید و بسیار



شده و درخت هندی که خاصه جزایر بود و ریاضات نشو و نما یافته به ساکنان  
 اگر در کسب هنر و طلب علم سعی بلیغ دارند و طوائف مختلف از هر دین و هر  
 مذهب سکونت درین بلده اختیار کرده اند به بعد از جلوس اولین حکمی که از  
 من صادر گشت بستان زنجیر عدل بود که اگر متصدیان مهمات دارالاحکام  
 در داد و خواسته و غوررسی ستم رسیدگان و مظلومان اطفال و ملاهنت  
 و زندان مظلومان خود را بدین زنجیر رسانیده سلسله جنبان گردن تا صدای آن  
 باعث آگاهیه گردد و وضع آن برین پنج است که از طلائے تاب فرمودم  
 زنجیرے سازند طویش سی گز بشکله شصت زنگ - وزن آن چهار من  
 هندوستان که سی و دو من عراق بوده باشد یک سرش برکنگه شاہج  
 قلعه اگر استوار ساخته سر دیگر را تا کناره دریا برده میل سنگین که نصب شده  
 بود محکم ساختند و دوازده حکم فرمودم که در جمیع ممالک محروسه معمول داشته  
 این احکام را دستور العمل سازند - اول منع زکوٰۃ از تمغا و میر بجری و سایر  
 تکالیفی که جاگیر داران هر صوبه و هر سرکار بحسب نفع خود وضع نموده بودند  
 دوم در راه ہائے که دزدی واقع شود و آن راہ پارہ از آبادانی  
 و در باشت جاگیر داران نواح سراسر مسجدی بنانند و چاہے احوال  
 کنند تا باعث آبادانی گشته جمعی در آن سرا آباد شوند و اگر بحال خالصه  
 نزدیک باشد متصدی آنجا سرانجام نماید - و در راہ ہا بار سوداگر از راجی اذن

ورضا بے ایشان نکشایند۔ سوم در مالک محروسہ از کافر و مسلمان ہر کس  
 کہ فوت شود مال و منال او پور شدہ او و اگر ندیہ چکس در آن مدخل سازد  
 و اگر وارث نداشتہ باشد بحیث ضبط آن اموال مشرت و تحویلدار علیہ  
 تعیین نمایند تا آن وجہ بمصارف شرع کہ ساختن مساجد و سراپا و مرمت  
 پل ہائے شکستہ و احداث تالابہا و چاہ ہا باشد صرفت شود و چارم شراب  
 و در برہ و انسجہ از قسم مسکرات منہیہ باشد سازند و نفروشد با آنکہ خود بخوردن  
 شراب از تکاب مینایم و از ہنوز وہ سالکے تا حال کہ عمر من بسی و بہشت رسیدہ  
 ہمیشہ مرا و مت پان کردہ ام۔ در اوائل چون بخوردن آن حریص بودم  
 گاہے تا بے پیا لہ عرق دو آتشہ تناول میشد چون رفتہ رفتہ در من اثر  
 تمام کرد و در مقام کم شدن آن شدم و در عرض ہفت سال از پانزدہ  
 پیا لہ بہ پنج شش رسانیدم۔ و اوقات نوشیدن نیز مختلف بود بعضی  
 اوقات سہ چار ساعت بخومی از روز یا قیامندہ آغاز خوردن مے کردم و  
 بعضی اوقات در شب و بر خے در روز تاسی سالکے برین منج بود بعد  
 از آن وقت خوردن در شب قرار دادم درین ایام خود محض برائے  
 گوارش طعام میخورم و پنج خانہ چکس را نزول سازند ششم منع نمودم کہ  
 ہیکس گوش وینے شخصے را ہیچ گناہے نہ برد و خود نیز بد گاہ اے نذر  
 نمودم کہ ہیکس را بدین سیاست مقوی سازم۔ ہفتم حکم کردم کہ

منصفیان خالصہ و جاگیر داران زمین رعایا را بتو کے نگیرند و خود کاشت  
 خود نسا زندہ ششم عامل خالصہ و جاگیر دار در پر گئے کہ باشند بمرمان حکیم  
 خویشے نکند۔ نهم در شہر ہائے کلان و الاشقا با ساختہ اطباء بحجت  
 معالجہ بیمار ان تعیین نمایند و آنچه صرف و خرج مے شدہ باشد از سرکار  
 خالصہ شریفہ میدادہ باشند۔ دہم بہت والد بزرگوار خود فرمودم کہ ہر  
 سال از ہجرت ہم ربیع الاول کہ روز تولد من است بعد دہر سالے یکروز  
 اعتبار نمودہ در محاکم محروسہ درین روز با فرج نکند و در ہر ہفتہ دور روز نیز  
 منع شد یکے پنجشنبہ کہ روز جلوس نشست و دیگر یکشنبہ کہ روز تولد پدر  
 من است و ایشان این روز را بدین جہت و بسبب آنکہ مشوب بحضرت  
 نیر اعظم است و روز ابتداء آفرینش عالم مبارک دانستہ تعظیم بسیار میکردند  
 و از روز ہائیکہ در محاکم محروسہ کشتن نمے شد یکے این روز بود۔ یازدہم بطریق  
 عموم حکم کردم کہ مناصب و جاگیر ہائے نوکران پدر من برقرار باشد بعد  
 از ان بقدر حالت ہر کس بر منصبہائے ایشان افزودہ ازودہ و ازودہ کم نہ  
 و تادہ سی وودہ پهل اضافہ مقرر گشت۔ و علوفہ جمیع احدیان را از ہزارودہ پانزدہ  
 و ماہیانہ کل شاگرد پیشہ وہ دوازودہ فرمودم۔ و بر را تہ پیردگیان سر لہر وہ عصمت  
 والد بزرگوار خود بقدر حالت و نسبتے کہ داشتند ازودہ تادہ بست و فرودم  
 و دد و معاش اہائے اممہ مالک محروسہ را کہ لشکر و عااند یک قلم مطابق

فرامین که در دست داشتند برقرار و مسلم گذاشتم - و بمیران صدر جهان که  
از سادات صحیح النسب هندوستان است و مدت ما منصب طویل بود  
صدارت پدر من بدو متعلق بود و امر نمودم که همه روزارباب استحقاق را  
بنظر بگیرند - و و از دهم جمیع گنکاران که از ویر یاز در قلعها و زندانها مقید و  
محبوس بودند آزاد نمود و خلاص ساختم - و بساعت سعید فرمودم که سکه  
بر زر زدند و از طلا و نقره بوزنهای مختلف زر را مسکوک ساختند و هر یک  
را چد اگانه نام نهادم چنانچه هر صد توله را نور شاهیه و پنجاه توله را نور سلطانی  
و سبب توله را نور دولت و ده توله را نور کرم و پنج توله را نور مهر و یک توله را  
نور جهانیه و نصف آن را نور انی و ربع آن را و ابی نام کردم - و آنچه  
از جنس نقره سکه شد - صد توله را کوکب طالع و پنجاه توله را کوکب اقبال و  
بست توله را کوکب مراد و ده توله را کوکب بخت و پنج توله را کوکب سعد و  
یک توله را جهانگیر و نصفش را سلطانیه و ربع آن را شاری و و هم حصه را  
خیر قبول نامزد گردانیدم - و همچنین از مس نیز برین حساب سکه کرده هر یک را  
بنام معروف کردند - و بر مهربان صد توله و پنجاه توله و سبب توله و ده  
توله این ابیات آصف خان را فرمودم که نقش نمودند و بر یک رو  
آن این بیت سکه شد -

بیت

سخط نور بر زر کلک نقشید      رقم ز شاه نورالدین جهانگیر

و در فاصله مصر اجماع کرده و بر طرف دیگر این بیت که مشعر بر تاریخ است  
است منقوش گشته - بیت

شد چو خورین سکه نوری جہان آفتاب مملکت تاریخ آن

و در میان هر دو مصر صرب مقام و سنه هجری و سنه جلوس  
و سکه نورهایی که بوضع مهر معمول است و در وزن ده دوازده زیاده  
بر این بیت امیر الامرا قرار گرفت - بیت

روے زر را ساخت نوری بزرگ همراه شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه

چنانچه بر هر دو یک مصرع نقش گشت و قید ضرب مقام و سنه هجری و سنه  
جلوس شده - سکه جهانگیرے نیز که در وزن ده دوازده زیاده است در برابر

روپیہ اعتبار شده بدستور نورهایی مقرر گشت و وزن تولد مطابق و نیم

مثقال معمول ایران و توران است چه تاریخها بحسب جلوس من گفته بودند

همه را نوشتن خوش نیامد بهمین تاریخ که مکتوب خان داروغه کتاب خانه و

نقاش خانه که از بندهای قدیم من است گفته بود و گفتا نمودم اشعار

صاحبقران ثانی شاهنشہ جهانگیر با عدل و داد بنیست بخت کامرانی

اقبال و بخت و دولت فتح و شکوه نصرت پیشش کمر نهد بستم بشیاد بانی

سال جلوس شاهی تاریخ شد چو نهد اقبال سر پائے صاحبقران ثانی

یفرزند خسر و یک لک روپیہ مرحمت شد که در بیرون قلعه خانه مهر خان

خانخانان بحبت خود عمارت نماید و ایالت و حکومت پنجاب را بہ سعید  
 خان کہ از امرائے معتبر و صاحب نسبت پدر من بود عنایت نمود و محل  
 اواز طائفہ مغل است پدران او در پیش پدران ما خدمت کرده اند و در  
 وقت رخصت چون مذکور شد کہ خواجہ سرایان او تم پیشہ اند بر زیر دستان  
 و سکینان تعویض نمایند یا و پیغام فرستادم کہ عدالت ما از هیچ کس ستم بر  
 نمیدارد و در میزان عدل خردے و کلائے منظور نیست۔ اگر بعد ازین از مردم  
 او بر کس ظلم و تعدی رود گوشمال بے التفاتی خواهد یافت و دیگر شیخ فرید بخاری  
 کہ در خدمت پدر من میر بخشے بود خلعت و شمشیر مرصع لطف نمود و بہان خدمت  
 مقرر داشت۔ و بہت سرفرازے او فرمودم کہ ترا صاحب السیف و القلم میدانم  
 و مقیم را کہ پدر من در آخر عمر خود خطاب و منصب وزیر خانے داودہ بوزارت مالک  
 محروسہ سرفراز ساختہ بودند بہان خطاب و منصب و خدمت ممتاز گردانیدم  
 و خواجے فتح الدین را نیز خلعت داودہ بدستور سابق بخشے ساختم و عبد الرزاق  
 معہورے را با آنکہ بے سببے و جتے در ایام شاہزادے گے خدمت مرا گذارشتہ  
 نزد پدر من رشتہ بود بدستور قدیم بخشے ساختم خلعت داودہ و امین الدولہ  
 کہ در ایام شاہزادے گے خدمت بخشی کرے داشت و بے رخصت من گرختہ  
 بخد مت پدر بزرگوارم رفتہ بود و نظر بر تقصیرات او نکرد و خدمت آتش بجے  
 کہ در ملازمت پدرم داشت با و فرمودم و در باب خدمات و مہمات از

بیرونیان و درونیان بدستور یک در خدمت پدر من بودند ہمہ را بحال خود گذارستم  
 و شریف خان کہ از خور و سارگے با من کلان شدہ و در ایام شاہزادگی اورا خطاب  
 خانے دادہ بودم و در وقتیکہ از آلہ باد متوجہ خدمت والد بزرگوار خود شدم  
 نقارہ و تومان و توغید و مرحمت نمودہ منصب دو ہزار و پانصدی اورا سرفراز  
 نمودہ و حکومت و دارائے صوبہ بہار و حل و عقد آن ولایت بقبضہ اختیار  
 او گذارستم بدان صوبہ مقرر گردانیدہ بودم پانزدہ روز از جلوس گذشتہ و چہارم  
 رجب سادات ملازمت دریافت از آمدن او خاطر بغایت فرحناک گشت  
 چرا کہ نسبت بندگی او بن جاہلیست کہ اورا بمنزلہ برادر فرزند و یار و مصاحب  
 میدانم چون اعتماد کل بر اخلاص و عقل و دانائے و کاروائے او داشتم  
 اورا وکیل و وزیر اعظم ساختہ بخطاب والائے امیرالامرائے کہ در نوکر یہا خطا  
 مافوق این نباشد و منصب پنہزارے ذات و سوار سر بلند گردانیدم۔ ہر چند  
 منصب او گنجائش داشت کہ زیادہ برین مقرر گرد و رعایتہ خود بعض ساتر  
 کہ تا از من خدمت نمایانے یوقوع نیاید از منصب مذکور زیادہ نخواہم گرفت  
 چون حقیقت اخلاص تبدیائے پدرم منور یو اسقے ظاہر نگشتہ و از بعض  
 تقصیرات و غلطیئے ہا و ارادہ ناشائستہ کہ مرضی در گاہ خالق و پسند خاطر  
 خالق نبود سزودہ خود بخود شرمندہ و شرمسار بودند۔ و با آنکہ در روز جلوس  
 تقصیر است ہمہ را عفو نمودہ با خود قرار دادہ بودم کہ باز خواست امیر گذارم

بنایر تو ہے کہ در خاطر از ایشان قرار گرفت بود امیر الامرا محافظ و نگہبان خود  
 میداشتیم۔ اگرچہ نگہبان جمیع بندہ بالدلتعالیٰ است خصوصاً پادشاہان را  
 کہ وجود ایشان باعث رفاهیت عالم است۔ پدرا و خواہہ عبدالصمد  
 کہ در فن تصویر بے بدل زمان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب  
 شیرین قلمی یافتہ در مجلس بہایون ایشان رتبہ مجالست و مصاحبت  
 داشت و از مردم اعیان شیراز است والد بزرگوار ہم بنا بر سلیق خدمت عزت  
 و حرمت اور بسیار میداشتند۔ راجہ مان سنگہ را کہ از امرای مقتدر و متحد پدرا بود اور  
 درین خاندان عظیم الشان نسبتہا و وصلت ہا دست و اوہ چنانچہ عمہ او در  
 خانہ پدرا بود۔ ہمیشہ او را من خواستہ بودم کہ خسر و ہمیشہ اش سلطان النساء  
 بیگم کہ اولین فرزند من است از تو لدیافت۔ بدستور سابق حاکم صوبہ بنگالہ  
 ساحتم با آنکہ محبت بعضی امور کہ واقع شدہ گمان این عنایت در حق خود داشت  
 بخلعت چارقب و شمشیر مرصع و اسب خاصہ سمرقرازی ساختہ روانہ آن ولایت  
 کہ جائے پنجاہ ہزار سوار است گردانیدم۔ پدراش راجہ بہلو انداس و پدرا کلاش  
 راجہ بہاراہل نام داشت۔ اول کسی کہ از راجہ پوتان کچواہہ شہرت بندگی پدرا  
 من دریافت راجہ بہاراہل بود و در راستی و درستی اخلاص و نسبت شجاعت  
 از قوم خود امتیاز تمام داشت۔ بعد از جلوس چون جمیع امرایا جمعیت ہای  
 خود در گاہ حاضر بودند بتجاظر رسید کہ این لشکر را و خدمت فرزند سلطان پرور



بر سر رانا که در عهد پدرم مکرر آفاواج بر سر او تعین یافته بود و دفع اولی گشت باید  
 فرستاد و بر ساعت سعید فرزند مذکور را بجلعتاسے فاخره و کمر شمشیر مرصع و کمر  
 خنجر مرصع و تنبیج مروارید که بالعلمائے گرانہما در یک سلک بود و ہفتاد و  
 دو ہزار روپیہ قیمت داشت و اسپان عراقتے و ترکے و فیلان نامی  
 سر فر از ساختہ رخصت نمودیم بہ قریب بیست ہزار سوار آمادہ مکمل با امر ا  
 و سر داران عمدہ بدین خدمت تعین گشتند اول آصف خان را کہ در عهد  
 پدرم از بندہاں بہ مقرب بود و مدتی بہ خدمت بخشی گریے قیام و اقدام نمود  
 و بعد از ان دیوان با استقلال شد نواختہ از پایہ امارت بمرتبہ وزارت رسانیدم  
 و منصب او را کہ دو ہزار دپالہ صدی بود پنج ہزارے ساختہ امانیق پر ویز گردانیدم  
 بجلعت و کمر شمشیر مرصع و اسپ و فیلاں و اسر بلند نمودہ حکم کردم کہ جمیع منصب  
 داران خرد و بزرگ از اصلاح و صوابدید او بیرون روند بہ عبدالرزاق معموری را  
 بستے و مختار بیگ عمومی آصف خان را دیوان پر ویز ساختم و دیگر را بہ جگناتہ  
 پسر را بہ بہار اہل کہ منصب پنج ہزارے داشت خلعت و کمر شمشیر مرصع لطف  
 نمودم و دیگر رانا شکر را کہ عموزادہ رانا است و پدرم او را خطاب رانا نے  
 دادہ بودند و بنخواستند کہ ہمراہی خسرو بر سر رانا فرستند و در ہمان ایام شہنشاہ  
 خلعت و کمر شمشیر مرصع دادہ ہمراہ نمودم و دیگر بہاد و ہوسنگہ بر او رزاوہ را بہ  
 مان سنگہ و را و اسال دربار سے باین اعتبار کہ ہمیشہ در درگاہ حاضر ہوتند

واز راجپوتان سیکھاوٹ واز بندہ ہائے مستعد پدرم بودند علم عنایت شد  
 واین ہردو منصب سہ ہزارے سرفراز بودند و دیگر شیخ رکن الدین افغان  
 کہ اور درایام شاہزاد گے شیرخان خطاب دادہ بودم از پلہ پانصدی منصب  
 سہ ہزار و پانصدے ممتاز ساختم۔ شیرخان صاحب قبیلہ و بغایت مرواۃ است  
 در نوکرے اور بک دستش بہت شیر افتادہ بود و دیگر بہ شیخ عبدالرحمن  
 پسر شیخ ابوالفضل و مہاسنگہ بنیرہ راجہ مان سنگہ دزاد خان پسر  
 صادق خان و وزیر جمیل و قراخان ترکمان کہ ہر کدام منصب دو ہزاری التیا  
 وازند خلعت واسپہا یافتہ مخص گشتند و دیگر منوہر کہ از قوم کچواہیان  
 سیکھاوٹ است و پدر من در خورد سالے باو عنایت بسیار کرد و فارسی  
 زبان بودہ بآنکہ از و تا بادم ادراک فہم بہیچ یکے از قبیلہ اوئے توان کرد خالی  
 از فہم نیست و شعر فارسی میگوید این بیت از دست چلیت

غرض از خلقت سایہ چین بود کہ کسی بنور حضرت خورشید پائے خود نہند  
 بدان صوب رخصت یافت و اگر تفصیل مجموع منصب داران وینہا ہائیکہ  
 درین خدمت تعین یافتہ اند و حالت و نسبت و منصب ہر یک مذکور گردد  
 سخن بدور و دراز خواہد کشید۔ بسیارے از نزدیکان و خدمت گاران نزدیک  
 و اہم از اوگان و خانہ زادگان و راجپوتان کار طلب درین خدمت خواہش  
 خود ہا التماس ہمارا ہنمودند۔ و یکہزار احدے کہ عبارت از یکہا است نیز

متبعین گشت۔ مجلاً فوجی ترتیب یافت کہ اگر توفیق رفیق نشان گرد و باہر یک  
از سلاطین صاحب اقتدار محاصمت و منازعت توانست نمود۔

## ابیات

سپاہی فرا زاد از ہر کران      بر زم از یلان جہان جانتان  
نہ از مرگ شان بچم بر تیغ تیز      نہ از آب پاک و نہ ز آتش گریز  
بمردے بگمانہ بکوشش گروہ      بر زخم سندان بر حملہ کوہ

چون در ایام شاہزادگی بنا بر کمال احتیاط مہراوزک خود را با میرالامرا سپردہ  
بودم و بعد از رخصت نمودن اول بصوبہ بہار بہ پرویز سپردم۔ الحال کہ آن خدمت  
را نامرخص گشت بدستور قدیم با میرالامرا حوالہ شد۔ پرویز از صبیحہ صاحب  
جمال زینخان کو کہ در نسب ہم سنگ مرزا عزیز کو کہ بود در سال سی و چہارم  
از جلوس حضرت عرش آشیانے در بلدہ کابل بعد از دو سال و دو ماہ  
از ولادت خسرو تولد یافت بہ بعد از ان کہ بعضی فرزندان متولد شدند  
رحمت ایزدے ایشان دریافت بہ از کر مسکہ از وودمان را ٹھوس  
و خترے بوجو داد بہار بانو بیگم نام۔ و از جگت گسائیں و ختر موتمہ را چہ  
سلطان خرم در سنہ سی و شش از جلوس بہایون والد بزرگوارم مطابق  
سنہ ہند و نو و تہ ہجری در بلدہ لاہور عالم را بوجو و خود خرم ساخت رفتہ رفتہ  
بجانب سن و احوال او ترقیات ظاہر گشت۔ خدمت والد بزرگوارم از ہمہ

فرزندان بیشتر میکرد و ایشان از و از خدمت او بسیار راضی و شاکر بودند و همیشه  
 سفارش بمن میکردند و بارها میفرمودند که او را بفرزندان دیگر تو بیچگونگی نسبت  
 نیست و این را فرزند حقیقی خود میدانم و بعد از آنکه بعضی فرزندان تولد یافته  
 در او ان صبی بر حمت ایزد پیوستند و در عرض یک ماه دو پسر از خواصان  
 تولد یافتند یکی را هماندار و دیگر را شهریار نام نهادم و در بین ایام عزت و  
 سعید خان بلنہ بر خصت مرزا غازے که از حاکم زادہ ہائے ولایت ٹٹھ بود  
 رسید فرمودم کہ چون پدر من ہمیشہ اورا بفرزند خسر و نامزد نموده اند انشا اللہ  
 تعالی چون این نسبت بوقوع آید اورا رخصت خواهم نمود و پیش از باو شاہ شہزاد  
 بیگ سال بخود قرار داده بودم کہ در شب جمیع مرتکب خوردن شراب نشوم از  
 درگاہ الہی امید وارم کہ تاحیات باقی باشد مرا بدین قرار داد استقامت بخشد  
 بیست ہزار روپیہ بمرزا محمد رضا سہوارے دادہ شد کہ بفقرا و ارباب احتیاج  
 دہلی تقسیم نماید وزارت ممالک محروسہ را از قرار مناصفہ بجان بیگ کہ اورا  
 در ایام شاہزادے بخطاب وزیر الملکے سرفراز ساختہ بودم بوزیر خان تفویض  
 نمودم و شیخ فرید بخارے را کہ چہار ہزارے بود پنجزاری کردم و راہ اس کچھو اہلہ  
 کہ از رعایت یافتہ ہائے پدر من بود و منصب دوہزاری داشت بسمزاری  
 سرفراز ساختم و بیہزارے را ستم سپہ مرزا سلطان حسین سپہ زادہ شاہ اسمعیل عالم  
 مت بہار و عبدالرحیم خان خانان و لذیہ مرزا خان و ایرج و داراب پسران

و دیگر امر اے تعینات دکن خلعتہا فرستادم پیر خوردار سپہ عبدالرحمن موید بیگ  
 را چون بطلب بدرگاہ آمدہ بود حکم نمودم کہ بجایگز خود معاودت نماید ششمر  
 از ادب و درست فتن بطلب بزم شاہ ورنہ پائی شوق را مانع و دیوانہ نیست  
 یک ماہ از جلوس ہمایون گذشتہ لالہ بیگ کہ در آوان شاہزادگے خطاب  
 باز بہادر سے یافتہ بود سعادت ملازمت دریافت منصب او کہ ہزار و پانصد  
 ہونہ پچہا ہزاری قرار یافتہ بصاحب صوبگی صوبہ بہار سر فراز گردید و بیست ہزار  
 روپیہ با و محتایت نمودم۔ باز بہادر از خاص بندہ خیلاں سلسلہ ما است  
 پدرش نظام نام داشت و کتاب دار حضرت جنت آسانی بود و بیکیشود اس  
 مار و را کہ از راجپوتان ولایت میرٹھ است و در اخلاص از اقران خود پیشی  
 دارد و منصب ہزار روپیہ و پانصد سے از اصل و اصنافہ سرفراز ساختم  
 بعد ازاں و دانایان اسلامیہ فرمودم کہ مفرد است اسمائے الہی را کہ در یاد و گرفتار  
 آسان باشد جمع نمایند تا آن را و در خود سازم و در شہائے جمعہ با علما و  
 صلحا و درویشان و گوشہ نشینان صحبت میدارم و چون خلیج خان کہ از بندہ  
 ہائے قدیم دولت والد بزرگوارم بود و بدارائے و حکومت صوبہ گجرات  
 تعین یافت یک لکھ روپیہ مدد خرج دعا گوئیان با و مرحمت نمودم و ہمیران صدر  
 جہان را کہ از ایام طفولیت در وقتیکہ درس چہل حدیث و در خدمت شیخ  
 عبد الغنی کہ ذکر احوال و در اکبر نامہ تفصیل مذکور است بخواندم و او را بمنزلہ خلیفہ

خود میدانستم تا امروز در مقام خلاص و یکجته بود از منصب دویزاری منصب  
 چهار هزاره رسانیدم - در ایام شاهزادگی قبل از وقوع بیماری والد بزرگوارم  
 و در ایام بیماری ایشان که مراے ارکان دولت و امرای دی شوکت  
 مترنزل گشته هر یک را سوداے در خاطر قرار گرفته بود و نخواستند که باعث امر  
 گردند که بجز خرابی دولت نتیجه نداشته باشد در تردد و خدمتکارے و جاسپارے  
 تقصیرے نکرد و به عنایت بیگ را که در دولت پدر من مدتهای مدید و یوان  
 بیوتات بود و منصب بمقتصدی داشت بجایے وزیر خان وزیر نصرت  
 ممالک محروسه ساخته بخطاب والاے اعتمادالدوله و منصب هزار  
 و پانصدے بهره مند ساختم و وزیر خان را بدیوانے صوبه بنگاله و قرار جمع  
 انجاء معین ساختم و بیرواس را که در ایام پدرم خطاب راے رایان  
 یافته بود و راجه بکر ماجیت که از راجه های معتبر هندوستان بود و در صوبه بنوم هند  
 در عهد اوابته شده است خطاب داده میر آتش خود ساختم و حکم کردم که  
 همیشه در توپخانه رکاب پنجاه هزار توپچه و سه هزار راجه توپ مستعد و آماده  
 سرانجام نماید - بکر ماجیت مذکور از طائفه کتیریان است - در خدمت پدر  
 من از مشرفه فیلیخانه بدیوانے و مرتبه امرایے رسید خالی از توشه سپاگرے  
 و مدیر نیست و میرم سپه خان اعظم را که دویزاری بود و هزار و پانصد ساختم و  
 چون از او خاطر آن بود که اکثر سیدهای اکبرے و جهانگیری بختهای

مطلب خود کامیاب گردند بہ بنیاد حکم نمودم کہ ہر کس وطن خود را بجاگیرد  
خود بخواند باشد بجز من رسانند تا مطابق تورہ وقانون جنگیزے آن  
محال بموجب آل تمغا بجاگیرد او مقرر گردود و از تفسیر و تبدیل زمین باشد  
آبا و اجداد ماہر کس جاگیرد بطریق ملکیت عنایت میکردند فرمان آنرا  
بہر آل تمغا کہ عبارت از ہر سیت کہ بشجرت میسرند و ہر زمین بیساختہ اند - من  
فرمودم کہ جائے مرا طلا پوش ساختہ ہر مذکور را بران نهند - و اکنون تمغا  
نام نہادم - میرزا سلطان پسر میرزا شاہرخ بنیرہ میرزا سلیمان کہ از فرزندان دہ ہا  
میرزا سلطان اویس عید است و مدتہا حاکم بدخشان بود از دیگر سپہان او برگزیدہ  
و از پدر بزرگوار خود التماس کردہ گرفتہ در خدمت خود کلان ساختہ ام و او را  
در جہ کہ فرزندان خود بیشمارم بمنصب ہزارے سرفراز ساختم - پنا و سنگہ سپہ را جہ  
مان سنگہ را کہ قابل ترین اولاد است بمنصب ہزار و پانصدے از اصل و  
اضافہ ممتاز گردانیدم - زمانہ بیگ پسر غور بیگ کابلی را کہ از خرد سالی خدمت  
بار من میکرد و در ایام شاہزادگے از پایہ احدے بمنصب پانصدے  
رسیدہ بود خطاب بہایت خانے دادہ بمنصب ہزار و پانصدے اختیار  
بخشیدم - و خدمت بخشتہ گرے شاگرد پیشہ بد و مقرر گشت بہ را جہ زر سنگہ  
دیو از راجپوتان بندیلہ کہ رعایت یافتہ من است و در شجاعت و نیکذاتی  
از امثال و اقربان خود اختیار تمام دارد بمنصب سہ ہزاری سرفرازی یافت

و باعث ترقی و رعایت او آن شد کہ در اواخر عہد پدر بزرگوارم شیخ ابوالفضل  
را کہ از شیخ زاد ہا ہے ہندوستان بجزیرت فضل و دانائے امتیاز تمام داشت  
ظاہر خود را بنیور اخلاص آراستہ تقیمیت گرانگ سپہر دم فروختہ بود از صوبہ  
وکن طلب داشتند و چون خاطر او بمن صاف نبود ہمیشہ در ظاہر و باطن شیخان  
مذکورے ساختہ بود رین ایام کہ بنا بر افتنا و فتنہ انگیزان خاطر مبارک الہ  
بزرگوارم فی الجملہ از من آزر و گے داشت یقین بود کہ اگر دولت ملازمت  
در یاد باعث زیادتی آن خواہد خواہد گشت و مانع دولت موصلت گردیدہ  
کار بجای خواہد رسانید کہ بضرورت از سعادت خدمت محروم باید گردید چون  
ولایت نرسنگ دیوبند سر راہ او واقع بود و در آن ایام در جبرگہ متگردان جاداشت  
با و پیغام فرستادم کہ اگر سر راہ پران مفسد فتنہ انگیز گرفتہ اورا نیست و نا بود  
سازد رعایت ہاے کلی از من خواہد یافت۔ توفیق رفیق او گشتہ در حلیتی کہ از  
حوالی ولایت او میگذشت راہ پر او بست۔ ویراندک تر و دے مردم اورا  
پریشان و متفرق ساختہ اورا بقتل آورد و سر اورا در الہ آباد نزد من فرستاد  
اگرچہ این معنی باعث آزر و گی خاطر شرف حضرت عرش آشیانی گردید  
غایتہ این کار کرد کہ من بے ملاحظہ و غدغہ خاطر عزیمت آستان بوس و گاہ پدر  
خود کردم و رفتہ رفتہ آن کہ در دست ہا بصفا مبدل گردیدہ



# منتخب رقعات عالمگیری

رقعه - فرزند عالیجاه محمد اعظم حفظه الله تعالی و سلم ظاہر اور سواری  
خیلے جلد و تندیس روند چنانچہ سید سائبان بردار ایشان از یاد افتاد و  
زندگے را جواب داد۔ مدتے در حضور بچھو رانده طریق سوارے دیدہ اند  
چرا خلاف آن پسندیدہ اند۔ **ہیبت**

آہستہ حرام بلکہ محرام زیر قدمت ہزار جانست  
رقعه - فرزند عالیجاه - باطنار با سوسان معلوم شد کہ شاہ راہ از بہادر پور  
تا نجستہ بنیاد خالی از مخاطره نیست قطع انظر لقان مال بیوپاریان و مسافین  
بنارتے برند۔ و مترو دین یا امنیت نیکو اند آمد و رفت نمود۔ ہر گاہ در  
قرب لشکر یا دشمنان حال بودہ باشد و اسے بہر حال طرق دور و بست  
معلوم میشود کہ منہیان اخبار معتبر بان فرزند نے رسانند از اسجا کہ غفلت  
بے پرواہی خلاف طریق ریاست و جہانناہست کاتبان جدید بتدید  
تعیین نمایند و عملہ و فعلہ پیشین را بسزا رسانند۔ فوج مستقر  
سازند کہ استیصال مفندان از پنج وین کردہ شاہ راہ از شر جانمہ حرامیان  
پاک سازند۔ **ہیبت** ہر عملے کے گوارا توان کرد **ہیبت**

من نیکو حکم زبان کرن یا لنگر سو دیش  
ای ز فرصت بخیر و ہر عیب پاشی زود پاش

رقعہ - فرزند عالیجاہ - یاد داریم کہ روزے بخدمت میان عبد اللطیف  
قدس سرہ الشریف رفیقہ - و در اثنائے کلام گفتیم اگر اجازت باشد چند وہ  
از مضامین کہ کون برائے مصارف خانقاہ مقرر کرده شود این دو  
مصرع بر زبان صدق ترجمان رانند ہمیت

ارشاہ مارا وہ دہد منت نہد رازق مارزق بے منت وہد  
گفتیم ہمچنین است - اما تقدیم خدمت فقرا و اہل البدن برائے خیر و برکت  
و نیوے و عافیت خود و حصول دعاے مزینعت و دولت است نہ برا  
منو و منت - گفتند اگر فی الحقیقت از تقسیم ارادہ باطن نیت خیر است  
نصف غلات از حصہ رعایا بگیرند بلکہ بہ مظلومان محنت کش زیادہ ازان  
بگذارند - و او را از وظیفہ برائے گوش نشینان متوکل کہ زبان سوال بستہ  
و برپا یا نما و زوایاے ویران مسکن دارند مقرر سازند - و بداد مظلومان  
نفع برسد کہ حق کسے تلف نشود و دست اقویا از حال صنفا کوتاہ باشد -  
بمقریب نالاش سکنہ چکہ کوڑا این نقل بیاد آمد کہ بے اختیار بآن فرزند  
قلعہ شد - والہ اعلا -

رقعہ - فرزند عالیجاہ - داروغہ توپخانہ و دیوانخانہ را فوجدار نواح احمد آباد  
کرده اند - و او تھا نجات بخویشان و اقربائے مر و در خواہ سپر وہ مستغیشان  
بجایست و داروغہ مذکور بجدالت آن فرزند بارے پابند و جمعی مال مروض و

اوش رفیق و امدادش شده خلق الله را اید امیدهند حیرانم که در وقت  
جزای اعمال چه جواب خواهد داد حق سبحانه و تعالی عادل است -  
اگر ظالم را کار فرماییم هر عذاب که از ظالم ماورا بلا آید عادل است و بان  
سزاواریم که ظالم را زور دادن و بداد داد خواه نرسیدن در معنی خود مجوز  
ظلم بودن است - **پیست**

گندم از گندم بر وید جو ز جو از مکافات عمل غافل شو  
**رقعه** - فرزند عالیجاه - مثل زاهد بانو ضعیفه بیچاره تا که بحال تباه و  
محرورم خواهد بود - بر او شمشاد حق دارد - نو اسهالیش آنچه کردند نتیجه آن دیدند  
متلف حق بیچ حال نباید بود - یادداشت شده باشند روزیکه فیل فتح جنگ خان  
بر آن فرزند حمله آورد و سر بدو چو کار رستمانه کرد و فیل را از شوخی بازداشت  
و خلعت عنایت مانگرفت - که حق خانه زاوسه بجای آورد و مژدرا بگیریم  
پراے خدا و خاطر فاسبینه را از کینه ویرینه پردازند و آن ضعیفه را که غیر شما  
دیگرے ندارد و شمول عواطف سازند - **پیست**

قدیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر  
**رقعه** - فرزند عالیجاه - روزی سعد الله خان در حضور پیر آمد - اعلی حضرت  
سبب پرسیدند عرض کرد که فتره چند در بیاضی بنظر آمده بود نقل بر  
سیداشتم تا بعرض رسام قیام بنیان سلطنت از عدالت مافرازش ملک

و مال ز شجاعت و سخاوت - صحبت و آشنی با علما و فضلا و محتسب ز بودن از  
 قرب جہلان نشان عقل است - عامل بودن بر عقاید و مستقل ماندن در  
 عین شداید - مقصر نبودن در امور دنیوی از تدبیر ارضی و شاکر ماندن بر  
 تقدیر - ویرپائے خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان - و عقلت نورزیدن از  
 کامروائے محتاجان - انصرام امور مملکت تمام بر صلاح و صواب دید و زرا -  
 متظفر و متصور بودن با ستم و مہمت فقرا - تندرست ماندن بہ نیت از الہ  
 در دور دندان امید رحمت و آشنی از جناب حق بعقوبت بایم مجرمان آن  
 حضرت خیلے محفوظ شدہ بوسہ پریشانی خان بہروردادند - و آخر روز چند  
 محتاج محمودے زردوزے یک رنگ بنجان مذکور محبت فرمودند - خواستیم کہ  
 تنہا مثل ذلک بشیم بآن فرزند دلبد ہم تو شتیم - توفیق عمل بہ کلان رفیق با و  
 رقعہ - فرزند عالیجاہ - ظاہر ایشان یک ماہ طرف دریاے غل در  
 صید کلنگ بسر بردند - اگرچہ شکار شغلیست کہ ہم تماشا و ہم لذت عنذا  
 میدہد فاما در صورت فراغ از سرانجام امور متعلقہ کہ ہمہ روزہ سرانض توان  
 گفت خوشنما و خوش آیندہ تر است خصوصاً ادای حقوق ریاست کہ  
 شہر کا و عرفا واجب آمدہ و خبر باز پرس آن از احادیث مقبرہ و توار سنج  
 مشہرہ و غیرہ و کتب سیر یافتہ میشود بر جمیع کار ہا مقدم باید دانست - شما  
 از تشنیت امور یک صوبہ اگر اطمینان حاصل شدہ باشد بہ تنظیم و

تبیین معاملات متعلقہ خان بہان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ  
پیرائے پردازید۔ شمارا ذوق صیدا لگنے و مارا شوق قلاع شکنے و حرس  
بچکان را گرفتے یہاں معاش کجا و معاو کو ہسیت  
ہر یکے ناصح برائے دیگران ناصح خود یا فتم کم در جہان  
عمر بہ بطالت میگذرد و کارے از دست نمی آید۔ فردا خدا را جواب باید  
داد و مصرع کر یا بہ بخشای بر حال ما

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ اگرچہ آن فرزند جوان مشتاق پدر پیوستہ اما پدر  
پیر مشتاق پسر جوان است۔ عیاں از دل ماکو بہاے غم بردار۔  
رقعہ فرزند عالیجاہ۔ محمد انور سو اگر تصدیت بنا و راضا مناسبت  
ندارد و این معنی بہ بہان مے ماند کہ دزد را پاسبان کردن با کمال  
فہم و ذکا و طبع رسا چنین تجویز بجا آید۔ عمل نیاید۔

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ جانا عزیزا چند فقرہ از بیاض اسطی حضرت خوش آمد  
باقصداے شفقت قلبی بے اختیار بآن فرزند و لبند نوشیتم کہ تہا متلد و  
نیاشتم۔ چندین چیز بہترین اعمال است۔ رونداون بخدمت پیرنجیدن بعد  
حصول مقصد۔ نرنگانیدن مردم خوب مزاج۔ نخواستن با کمال احتیاج صحبت  
بداشتن با اہل معاشرت و کروں قابلان با استعدا۔ بارنداون پیش خود مردم  
جمال۔ وادن بارباب اتحقاق بقدر توفیق پیش از سوال۔ مکررم داشتن

اہل فضل - مصروف نمودن مزاج بعدل - میل نکردن با اقوال غیر عقائد بخیر  
 نبودن از احوال متوکلان بے مکائد غنیمت دانستن وجود بگمانگان کبر بگمان  
 از خلق باشند پیش داشتن جمعی کہ مصالح امور دنیا و عقبے بودند درین عصر ہم  
 مردم خوب بسیار اندامادل متفحص و توفیق پیش آوردن آنها کو - ظاہر ا بعد  
 چندے بدتر ازین خواهد شد - **پیت**

من ز وضع زمانہ در دستکم کہ مبادا ازین تیر گردو  
 شما کہ داعیہ جہانبا نے دارید - بجوئید و بخواہید و بگیری و بنگاہدارید -  
 رقعہ ۱۱ - فرزند عالیجاہ - در احمد آباد میر عرب درویش را دیده اند - البتہ از  
 یروند و سلام این شرمندہ عقبے و طالب دنیا را ابلارغ نمایند - و خیر عوائب امور  
 و سلامت ایمان از دل و جان سلت کنند و بگویند - کہ نزدیکی با جمل  
 و دورے از حسن عمل - عمر این غافل بچاصل گذشت و قدرے کہ ماندہ تین

لا حاصل میر و قدم حیات پیش رود و فکر نجات پس - **پیت**  
 انچه ما کریم بر خود هیچ نابدینا نکرد در میان خانہ کم کریم صاحب خانہ  
 رقعہ ۱۲ - فرزند عالیجاہ - پسران شمشیر خان چرا جدا شدند استغفارے آنها  
 بے سببے نخواہد بود - قدما را باندک حرف بر انداختن و از جدیدان توقع کار  
 داشتن محض بے معنی - آفتاب مشرق بدیوار و ایشان چنین خیال - بہر  
 حال اگر و حضور اقدس بپایندہ منقسم باد شاہی اختیار نمایند مضائقہ نداریم

## رقعہ - فرزند عالیجاہ - بیت

ہنشین تو از تو بہ باید تا ترا عقل و دین ہیفزاید

از دیر یا ز سرسوخ میشود کہ در محالات تبول نہا ظلم سر بجل مے آید منظور بیچارہ  
کہ تابوا لے نرسد و اور قحطلکہ از سر آن نکند مظلمہ در دیوان قضا بنام والی  
عامل نبوی سند بخشے دوم را این مت در اختیار دادن و اعتبار انسترون  
کہ دیگرے را در کار و مجال عرض نباشد چہ معنی دارد۔ اگر چہ استقلال آدم کار  
ہر مت در باید افزو د بجا است۔ فاما قاعل مختار ساختن و بجزیات ساختہ او  
پنہر دختن محض بیچارہ

باید نشین و باش بیگانہ او در دام اُفتے اگر خوری دانہ او  
تیر از رخ راستی کمان را کج دید بنگر کہ چو نہ حسبت از خانہ او

## بیت

بترس از آنہ مظلومان کہ ہنگام دعا کردن اجابت از در حق بہر استقبال نمی آید  
فرمان - بنام پادشا ہزادہ سوم سلطان محمد کام بخش کہ در وقت آخرین  
صا درت و دندہ فرزندین جگر بندین۔ در عالم انضیاء ہم چند برضائے الہی  
نصیحت کردم و نہ یادہ از نامکان و صایا نمودم چون خواست الہی بنود بگوش  
رضا کسے نشنید حالاکہ از ہمہ بیگانہ میسر و دم بر بے بضاعت شاتر ہم دارم  
اما چہ فائدہ عذاب و گناہ ہر چہ کردم قرۃ آن با خود میسر۔ عجب قدرت

است کہ آدم تنہا میسر دم با این قافله تب اگر چه از دوازده روز مرافقت  
داشت لیکن تاب نیاورده گذاشت۔ ہر جا نظر می کنم جز خدا بنظر نمی آید  
اندیشہ لشکریان و لشکر نظر بر وبال آخرت موجب ملالت خاطر شد از خود  
خبر نمیست گناہ بسیار کردم منیب را نم سپید عذاب گرفتار خواہم شد۔ حراست  
بندگان اگر چه رب العالمین خواہد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان ہم اہم است  
حفظ و احتیاط بندہ با محسب ظاہر ضرور عالیجاہ ہم نزدیک است۔ آنچه  
لازم بود در حق شما گفته ام او ہم بجان و دل قبول داشته نشود کہ مسلمانان  
کشتہ شوند و وبال برگردن این ناکارہ بماند شمارا و فرزندان شمارا بہ خدا  
مے سپارم و خود رخصت مے خواہم حالت اضطراب است بہادر  
شاہ در جاییکہ بود ہست۔ و فرزندان و عظیم الشان نزدیک ہندوستان  
آمدہ و فرزندان و بہادر و نوا مے گجرات حیات الشاچیرے از روزگار  
ندیدہ ملول است و احوال بیگم بیگم داند۔ او دے پورے والدہ شہادیر پیارے  
با من بودہ ارادہ رفاقت دارد۔ خانہ زادان و مردمان حضور ہر چند گنہم نہای  
جو فروش اند باید برفق و مدارا و بے پروا مے کار گرفت پایاندازہ  
رداوار از کشید۔ والسلام



# انتخاب بوستان

## باب چہارم در تواضع

۱	پس اسے بندہ افتادگی کن چھاک	۱	ز خاک آفریدت خداوند پاک
۲	ز خاک آفریدت آتش مباح	۲	حریم و جهان سوز و سرکش مباح
۳	بہ بیچار گے تن بیداخت خاک	۳	چو گردن کشید آتش ہولناک
۴	ازین دیو کردند - ازان آدمے	۴	چو این سرفرازے نمود آن کے

## حکایت دین معنی

۱	نخل شد چو پہناے دریا بدید	۱	یکے قطرہ یاران ز ابرے چکید
۲	اگر اوہست حقا کہ من نیستم	۲	کہ جائیکہ دریاست من کیستم
۳	صدف در کنارش بہان پرورد	۳	چو خود را بچشم حقارت بدید
۴	کہ شد نامور لووے شاہوار	۴	سپہرش بجایے رسانید کار
۵	در نیستے کوفت تاہست شد	۵	بلندے بدان یافت کوہست شد

## ۳ حکایت دینی نظر مردان حق در خوشنسخ بخت

جو آنے خردمند پاکیزہ بوم	ز دریا پر آمد بہ در بند روم
--------------------------	-----------------------------

۲	دور و فضل دیدند و فخر و تمیز	۲	نهادند رخش بجای عزیز
۳	سر صالحان گفت روزی بفر	۳	که خاشاک مسجد به نشان و گرد
۴	همان کین سخن مرد هر و شنید	۴	بیرون رفت بازش کس آنجا ندید
۵	بر آن جل کردند یاران و پییر	۵	که پروای خدمت ندارد و فقییر
۶	و گر روز خادم گرفتش به راه	۶	که تا خوب کردی به راه تپاه
۷	نداشتند اے کو دک خود پسند	۷	که مردان ز خدمت بجای رسند
۸	اگرستن گرفت از سر صدق و سوز	۸	که اے یار جان پرورد دل فروز
۹	نه گرداندران بقعه دیدم نه خاک	۹	من آلوده بودم دران جای پاک
۱۰	گر فتم قدم لاجرم باز پس	۱۰	که پاکیزه مسجد به از خاک و خش
۱۱	طریقت جز این نیست در ویش را	۱۱	که افکنده دارد تن خویش را
۱۲	بلندیت باید تو اضع گزین	۱۲	که این بام را نیست سلم جز این

### ۴ حکایت سلطان بایزید بطامی قدس الله سره در تواضع

۱	شنیدم که وقت سحر گاه عید	۱	ز گرما به آمد بیرون بایزید
۲	یک طشت خاک ترش به خبر	۲	فرو ریختند از سر اے به سر
۳	همی گفت ز ولیده دستار دوس	۳	گفت دست شکرانه مالان بروی
۴	که اے نفس من در خور آتشم	۴	بخاک ترس روی در هم کشم

۵	خدا بینے از خوشن بین مخواه	۶	بزرگان نکر و ندر خود نگاہ
۷	بلندے بد عوے او پند از نیست	۷	بزرگے بنا موس و گفتار نیست
۸	تکبر سناک اندر اندازد	۸	قیامت کسے بینے اندر بہشت
۹	بلندیت باید بلندے مجوے	۹	تواضع سر رفعت افزاد

### ۵- گفتار و عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

۱	خدا بینے از خوشن بین مجوے	۱	زمنہ رو و نیارہ دین مجوے
۲	بہ چشم حقارت نگہ در کسان	۲	گرت جاہ باید مکن چون حشان
۳	کہ در سر گرانے است قدر بلند	۳	گمان کے بردم مردم ہوشمند
۴	کہ خوانند خلقت پسندیدہ جوے	۴	ازین نامور تر محلے مجوے
۵	بزرگش نہ بینے بہ چشم خسرو	۵	نگر چون توئے بر تو کبر آورد
۶	نمائے کہ پیشیت تکبر کنان	۶	تو نیز از تکبر کنے ہچنان
۷	برا فتادہ گر ہوشمندے مخند	۷	چو استادہ بر مقام بلند
۸	کہ افتادہ گانش گرفتند جاے	۸	بسایستادہ در آمد زیباے
۹	تعنت مکن بر من عیب ناک	۹	گر فتم کہ خود ہستے از عیب پاک
۱۰	یکے و خرابائے افتادہ مست	۱۰	یکے حلقہ کعبہ دار و بدست

۱۱	و این را بر اند که باز آردش	گر آن را بخواند که بگذاردش
۱۲	نه آن را در توبه بسته است پیش	نه مستظهر است این به اعمال خویش

## ۴ حکایت عیسی علیه السلام و عابد پارسا

۱	که در عهد عیسی علیه السلام	شنیدستم از راویان کلام
۲	به جبل و ضلالت سر آورده بود	یکه زندگانی تلف کرده بود
۳	ز ناپاکه ابلیس از وے نخل	دلیبرے سینه نامه سخت دل
۴	نیاسوده تابو و از وے دله	بسر پرده ایام بے حاصله
۵	شکم سر به از لقمه های حرام	سرش خالے از عقل و پز افتشام
۶	به ناداشته و دوده اندوده	به ناراسته و امن آلوده
۷	نه گوشه چوم و دم نصیحت شنو	نه پایے پویندگان راست رو
۸	نایان بهم چون مسوز و دور	چو سال بد از وے خلافت نفور
۹	چوے نیکنامے پند و خسته	هوا و هوس خسرش سوخته
۱۰	که در نامه جای بنشین نماند	سینه نامه چندان تنعم براند
۱۱	به غفلت شب و روز مجرور مست	گنهگار و خود را به شهوت پست
۱۲	به مقصوده عابدے برگزشت	شنیدم که عیسی در آمد زوشت
۱۳	بپایش در افتاده سر بر زمین	بر زیر آمد از غرقه خلوت نشین

۱۴	چو پروانه حیران در ایشان ز نور	۱۴	گنگار بر گشته اختر ز دور
۱۵	چو درویش در دست سرمایه دار	۱۵	تامل محبت کنان شرمسار
۱۶	ز شهابی در غفلت آورده روز	۱۶	نخل زیر لب عذر خواهان بسوز
۱۷	که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ	۱۷	سرشک غم از دیده باران چو میغ
۱۸	بدست از تنگویی نیاورده پیر	۱۸	بر انداختم نقد عمر عزیز
۱۹	که مرگش به از زندگان نبی	۱۹	چو من زنده هرگز مبادا کس
۲۰	که پیرانه شرمسارے نبرد	۲۰	پرست آنکه در عهد طفلی ببرد
۲۱	که گر با من آید فتنه فتنه	۲۱	گناه هم بخش ای جهان آفرین
۲۲	که فریاد عالم رس ای دیکسیر	۲۲	درین گوشه تالان گنگار سپیر
۲۳	روان آب حسرت شیب برش	۲۳	نگون ماند از شرمسارے سرش
۲۴	ترش کرده با فاسق ابرو ز دور	۲۴	وز آن نیمه عابد سر پر غرور
۲۵	نگون بخت نادان چه بخت است	۲۵	که این مدبر اندر پیے ماچر است
۲۶	به باد هوا عمر در داده	۲۶	بگردن بآتش در افتاده
۲۷	که صحبت بود با میح منش	۲۷	چه خیر آمد از نفس ترداشش
۲۸	به دوزخ برفته پس کار خویش	۲۸	چه بود که ز حمت بی روی زیش
۲۹	مبادا که درین فتنه آتش	۲۹	همی رنج از طلعت ناخوشش
۳۰	حدا ایا تو بادکن خوشتر	۳۰	به محشر که حاضر شود دشمن

در آید به عیسی علیه الصلوات	۳۱	درین نیکوئی از جلیل الصفات
مرا دعوت هر دو آمد قبول	۳۲	که گر عالم است آن و گری جهول
بنالید بر من هزاره و سوز	۳۳	بته کرده ایام برگشته روز
نیندازمش ز باستان کرم	۳۴	به پیچار گه هر که آید برم
در آرم به فضل خودش در بهشت	۳۵	عفو کردم از وی علمای شریست
که در غلداوای بودم نشست	۳۶	و گر عار دارد عبادت پرست
که آن را به جنت برند این به نار	۳۷	بگوینگ از دور قیامت مدار
اگر این تکیه بر طاعت خویش کرد	۳۸	که آنرا جگر خون شد از سوز و درد
که پیچار گه به زکیر و منی	۳۹	ندانست در بارگاه غنی
در دوزخش را نباید کلید	۴۰	اگر اجامه پاک ست سیرت پلید
به از طاعت و خویشین بدینت	۴۱	یرین آستان عجز و مسکینیت
نمی گنجد اندر خدا نئے خودی	۴۲	چو خود را ز نیکان شمر دے بدی
نه هر شهسوار بے بدر پرد گوے	۴۳	اگر مردی از مردے خود مگوے
که پذیرا شد چون پسته مغزی دروشت	۴۴	پیاژ آمد آن بے هر حمله پوست
بر وعذر تقصیر طاعت بیار	۴۵	ازین نوع طاعت نباید بکار
که با حق نگو بود و با خلق بد	۴۶	سخن داز از طاعت بر آن بنخیزد
ز سعدی همین یک سخن یاد دار	۴۷	سخن ماند از عاقلان یادگار

نیمه الف هجری

گنگاراندیشہ تاک از خداے ۴۸ بہ از پارسای عبادت نماے

## ۱۔ حکایت دانشمند درویش وقاضی متکبر

۱	فقیہ کمن جامہ تنگ دست	۱	درا یوان قاضی صفت نشست
۲	نگہ کرد قاضی در و تیز تیز	۲	معرف گرفت استیضاش کہ خیز
۳	ندانے کہ بہ تر مقام تو نیست	۳	فرو تر نشین یا برو یا بایست
۴	بجایے بزرگان دلیرے مکن	۴	چو سپہر نجرات نیست شیرے مکن
۵	نہ ہر کس سزاوار باشد بصدور	۵	گرامت بہ جامہ است و منزل بقدر
۶	دگر رہ چہ حاجت بہ بند کس است	۶	ہمین شمر ساری عقوبت بس است
۷	بہ عزت ہر آن کو فرو تر نشست	۷	بخوارے نفیت ز بالا بہ پست
۸	چو آتش بر آورد درویش دود	۸	فرو تر نشست از مقامے کہ بود
۹	فقیہان طریق جدل ساختند	۹	لم ولا تسلیم و راند اختلاف
۱۰	کشاوند بہر ہم در فتنہ یاز	۱۰	پہ لا و نعم کر وہ گردن سراز
۱۱	تو گفتے خروسان شاطر بہ جنگ	۱۱	فتاوند یا ہم بہ منقار و جنگ
۱۲	یکے بخودار نشمنائے چو مست	۱۲	یکے بر زمین میزدے ہر دود
۱۳	فتاوند در عتدہ پیچ پیچ	۱۳	کہ در حل آن رہ نہر و نیل پیچ
۱۴	کمن جامہ در صف آخر ترین	۱۴	بہ غرض در آمد چو شیر عزمین

- |    |                               |                            |                                |
|----|-------------------------------|----------------------------|--------------------------------|
| ۱۵ | که برهان قوی باید و معنوی     | ۱۵                         | نه رگمائی گردن به حجت قوی      |
| ۱۶ | مرا نیز چو گان حروف است و گوی | ۱۶                         | بگفتند از نیک دانسته بگوی      |
| ۱۷ | به کلک فصاحت بیانی که داشت    | ۱۷                         | به دلمه چو نقش نگین بر نگاشت   |
| ۱۸ | سر از کوه صورت به تنی کشید    | ۱۸                         | قلم بر سر حرف دعوی کشید        |
| ۱۹ | بگفتندش از هر کنار آفرین      | ۱۹                         | که بر عقل و طبع است هزار آفرین |
| ۲۰ | سمت سخن تا بجای براند         | ۲۰                         | که قاضی چو سحر در خواب بماند   |
| ۲۱ | ۲۱                            | به اکرام و لطفش فرستاد پیش |                                |
| ۲۲ | که بهیات دست در تو نشناختم    | ۲۲                         | به شکر قدمت نپسردا ختم         |
| ۲۳ | در بیج آمدم با چنین مایه      | ۲۳                         | که بیستم ترا در چنین پایه      |
| ۲۴ | معرفت به دلدار کس آمد برش     | ۲۴                         | که دستار قاضی نهد بر سرش       |
| ۲۵ | بدست و زبان منع کردش که دور   | ۲۵                         | منه بر سرم پائے بند غرور       |
| ۲۶ | که فرستاد شود بر کن میزبان    | ۲۶                         | به دستار نیچه گرم - سرگران     |
| ۲۷ | چو مولام خوانند و صدر کبیر    | ۲۷                         | نمایند مردم به چشم حقییر       |
| ۲۸ | تفاوت کند هرگز آب زلال        | ۲۸                         | اگرش کوزه زرین بود یا سفال     |
| ۲۹ | خرو باید اندر سر مرد و مغر    | ۲۹                         | نباید مرا چون تو دستار نغز     |
| ۳۰ | کس از سر بزرگ نباشد به چیز    | ۳۰                         | که دهر بزرگ است و بے مغر نیز   |
| ۳۱ | میفرزاد گردن به دستار ویش     | ۳۱                         | که دستار پنبه است و بلیت حشیش  |



۳۲	به صورت کسانی که مردوم و ش اند	۳۲	چو صورت همان به که دم در کشند
۳۳	به قدر مهنر حبت با ید محل	۳۳	بلندے و سخنے مکن چون زحل
۳۴	نئے پور یا را بلندے نکوست	۳۴	که خاصیت نیشکر خود در دست
۳۵	بدین عقل و مهت سخا تم کست	۳۵	و گر میر و د و د غلام از پست
۳۶	چه خوش گفت خر مهره در گلے	۳۶	چو بر داشتش بر طمع جا به
۳۷	مرا کس سخا هد حتریدن میبچ	۳۷	به دیوانگے در حریرم پیبچ
۳۸	نه منعم به مال از کسے بهتر است	۳۸	خرار جل اطلس به پوشد خراست
۳۹	بدین شیوه مرد سخن گوے حبت	۳۹	به آب سخن کینه از دل بشت
۴۰	دل آزرده را سخت باشد سخن	۴۰	چو خصمت بیفتا دستی مکن
۴۱	چو دستت رسد مغر دشمن بر آر	۴۱	که فرصت فرو شوید از دل غبار
۴۲	چنان ماند قاصدے سحورش اسیر	۴۲	که گفت ان هذا الیوم عیر
۴۳	بدندان گزید از تعجب یدین	۴۳	همانندش در و دیده چون فرقدین
۴۴	وز اسخا جوان روی مهت بتافت	۴۴	هرون رفت و بازش نشان کنیافت
۴۵	غریب از بزرگان مجلس بنماست	۴۵	که گونی چنین شوخ چشم از کجاست
۴۶	نقیب از پیش رفت و هر سود و ید	۴۶	که مردی بدین نعت و صورت که ید
۴۷	یکے گفت ازین نوع شیرین نفس	۴۷	درین شهر سعدے شناسیم و بس
۴۸	بران صد هزار آفرین کین بگفت	۴۸	حق تلخ بنین تا چه شیرین بگفت

## ۸ حکایت در توبه کردن پادشاه زاده گنج

- |    |                                |    |                                |
|----|--------------------------------|----|--------------------------------|
| ۱  | یکه پادشاه زاده گنج بود        | ۱  | که ناپاک و ناپاک و سرپیچ بود   |
| ۲  | به مسجد درآمد سراپا و مست      | ۲  | مے اندر سر و سائیکه بدست       |
| ۳  | به مقصوره در پار ساے مقیم      | ۳  | زبان دلا و بر قلوب سلیم        |
| ۴  | تنه چند برگفت او مجتمع         | ۴  | چو عالم نپاشے کم از مسجع       |
| ۵  | چو بے عزتی پیشه کرد آج حرون    | ۵  | شدند آن عزیزان خراب اندرون     |
| ۶  | چو منکر بود پادشاه را قدم      | ۶  | که یار و زرد از امر معروف و دم |
| ۷  | شکم گند سیر بر بوی گل          | ۷  | نرو ماند آواز خنگ از دهل       |
| ۸  | اگر تنه منکر بر آید ز دست      | ۸  | نشاید چو بیدست و پایان نشست    |
| ۹  | و گروست قدرت نداری بگوی        | ۹  | که پاکیزه گرد و به اندر زخوے   |
| ۱۰ | چو دست و زبان را مانند مجال    | ۱۰ | بهمبت خمایت مردی رجال          |
| ۱۱ | یکه پیش و اناے خلوت نشین       | ۱۱ | بنالید و بگرسیت سر بر زمین     |
| ۱۲ | که یکبار آتش برین زندست        | ۱۲ | دعا کن که مابے زبانیم و دست    |
| ۱۳ | دم سوزناک از دل باجنس          | ۱۳ | قوے ترک هفتاد تنبغ و تبر       |
| ۱۴ | بر آورده مرد جهان دیده دست     | ۱۴ | چه گفت نه ای خداوند بالا و دست |
| ۱۵ | خوش است این سپر و قش از روزگار | ۱۵ | خدا یا همه وقت او خوش پدار     |

۱۶	کے نقش اسے قد وہ راستی	بدین پدر انیکوئے خواستی
۱۷	چہ بد عمد رانیک خواہے زہر	چہ بد خواستن بر سر خلق و شہر
۱۸	چنین گفت بیندہ تیر ہوش	جو سخن در نیابے مجوش
۱۹	ہے طامات مجلس نیاراستم	ز داد آفرین تو بہ اش خواستم
۲۰	کہ ہر گم کہ باز آید از خوئے نشت	بعیشتے رسد جاودان در ہشت
۲۱	چنین پنجر و زاست عیش مدام	یہ ترک اندرش عیش شاہ مدام
۲۲	حدیثے کہ مرد سخن ساز گفت	یکے زان میان بالک باز گفت
۲۳	ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ	ببارید بر چہرہ سیل در یغ
۲۴	یہ تیران شوق اندرونش بسخت	حیا و پیر نشیت پایش بد وخت
۲۵	بر نیک محضر فرستاد کس	در تو بہ کو بان کہ فتر یاد رس
۲۶	قدم رنجہ فرماے تا سر نہم	سر جہل و ناراستی بر نہم
۲۷	دور وید ستاوند بر ورسپاہ	سخن پرور آمد در ایوان شاہ
۲۸	شکر دید و عتاب و شمع و شراب	وہ از نعمت آباد و مہروم خراب
۲۹	یکے غائب از خود یکے نیم مست	یکے شعر گو بیان صراحی بدست
۳۰	ز سوئے بر آور و مطرب خروش	ز دیگر سو آواز ساقے کہ نوش
۳۱	حریفان خراب از می لعل رنگ	سر چنگے از خواب در بر چو چنگ
۳۲	ہنود از ندیمان گردن نراز	بہر نتر گس آنجا کس ویدہ باز

دوت و چنگ با یک دگر سازگار	۳۳	بر آورو زیز از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد	۳۴	مبدل شد آن عیش صافی بدرود
شکستند چنگ دستند رود	۳۵	بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ برون زدند	۳۶	کرد و رانشانند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوقات و نگویند	۳۷	تو گفته شد دست از ربط کشته خون
خم آبتن جنس نه ماه بود	۳۸	دران فتنه دختر بیدارخت زدود
شکم تا بتافش دریدند مشک	۳۹	قدح را برو چشم خوین پراشک
بفرمود تا سنگ صحن سرائی	۴۰	ببندند و گردن و بازو بجا
که گلگوه جنس را قوت قام	۴۱	به شستن نمیدزد روی رقام
عجیب نیست بالوعه گر شد خراب	۴۲	که خور و اندران روز چندان شراب
و گر هر که بر ربط گرفته بکفت	۴۳	قفا خوردی از دست مردم چودت
و گر فاسق چنگ بروی بدوش	۴۴	بمالیدے او را چو طبیب و گوش
چو آن سر از کبر و پندار مست	۴۵	چو پیران به کتج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش به هول	۴۶	که پاکیزه رو باش و شایسته قل
چفای پدر برو زندان و بند	۴۷	چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل	۴۸	که بیرون کن از سر چو آن و سهل
خیال غرورش چنان دافسته	۴۹	که درویش را زنده نگذاشته

۵۰	بندیشد از تیغ بران چنگ	۵۱	سپر نفلند شیر غران ز چنگ
۵۱	چو باد دوست سختی کتی دشمن اوست	۵۲	به نرمی ز دشمن توان کرد دوست
۵۲	که خاییک تا دیب بر سر نخورد	۵۳	چو سندان کسے سخت روی نکورد
۵۳	چو بینے که سختی کند سست گیر	۵۴	به گفتن درشتی مکن با امیر
۵۴	اگر زیر دست است و گر سر فراز	۵۵	به اخلاق با هر که بینے بساز
۵۵	بگفتار خوش وان سر اندر کشد	۵۶	که این گردن از ناز کے بر کشد
۵۶	که پیوسته تلخی بر دهنده خورے	۵۷	بشیرین زبانه توان بر دگورے
۵۷	ترش روے را گو به تلخے بمیر	۵۸	تو شیرین زبانه ز سعدے بگیر

## ۹ حکایت طواف عسل

۱	که دلساز شیرینیش مے بوخت	۱	شکر خنده انگبین مے فروخت
۲	بروشت مے از مگس بیشتر	۲	بتان میان سبته چون نیشکر
۳	بخوردندی از دست او چون عسل	۳	اگر او زهره برداشته فی الشل
۴	حد بر و بر روز بازار او	۴	اگر آنے نظر کرد و در کار او
۵	عسل بر سر و سر که بر او بران	۵	و گر روز شد گرد گیتے دو ان
۶	که نشست بر انگبینش مگس	۶	پسے گشت فریاد خوان پیش و پس
۷	به دلنگ روی بکنجی نشست	۷	شبانکه چو نقدش نیامد بدست

چو عاصی ترش کرده رواز و عید	۸	چو ابرو سے زندانیان روز عید
زنے گفت بازی کنان شوی را	۹	عسل تلخ باشد ترش روے را
حرامت بود نان آنکس چشید	۱۰	کہ چون سفرہ ابرو ہم در کشید
مکن خواجہ بر خوشیستن کار سخت	۱۱	کہ بد خوے باشد نگون سار سخت
گر فتم کہ سیم و زرت چیز نیست	۱۲	چو سعدے زبان توشت نیز نیست

## ۱۰- حکایت در معنی تواضع نیکردان

شنیدم کہ فرزانه حق پرست	۱	اگر بیان گرفتش یکے رند مست
ازان تیرہ دل مرد صافی درون	۲	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکے گفتش آخر نہ مردے تو نیز	۳	تخل در یق است ازین بے تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزہ خوے	۴	بد و گفت ازین نوع با من مگوے
در دست نادان گریبان مرد	۵	کہ باشیر جنگے سگال نہ سرد
زہشیا رعاقل نہ زیبہ کہ دست	۶	زند در گریبان نادان مست
ہنر و چین زندگانے کند	۷	جفا بیند و مہربانے کند

## ۱۱- حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگے پائے صحرا نشینے گریب	۱	پہ خشنمے کہ خوش زندان چکید
--------------------------	---	----------------------------

شب از در بیچاره خویش برود	۲	بخیل اندرش دختر بے بود خود
پدر را جفا کرد و تنده نمود	۳	که آخر تر این سر و دندان نبود
پس از گریه مرد پر گسته روز	۴	بجندید کای ماک و لغز
مرا گر چه هم سلطنت بود و میشن	۵	در بیخ آدم کام و دندان خویش
محاسن اگر تیغ بر سر خورم	۶	که دندان بیایه سگ اندر برم
توان کرد باناکسان بدر گه	۷	ولیکن نیاید ز مردم سگ

### ۱۲- حکایت خواجه نیکوکار و پند نافرمات

بزرگه گه نر مند آفاق بود	۱	غلامش نکو میده اخلاق بود
ازین خفر قے موے مالیده	۲	بڈے سر که در روے مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر	۳	گر و برده از زشت رویان شهر
مدامش بروے آب چشم سبل	۴	دویدے و یوے پیاز از قبل
گره وقت بختن برابر روز دے	۵	چو بختند با خواجه ز الفوز دے
و مادوم بنان خوردنش بھنفس	۶	و گر مردے آبے ندا دے بکس
نه گفت اندر و کار کردے نه چوب	۷	شب در روز از خانه در کند و کوب
گمے خار و خش در ره انداخته	۸	گمے ماکیان در چه انداخته
ز سیاش و شست سر از آمدی	۹	نه سفته بکار دے که باز آمدی

۱۰	کسے گفت ازین بندہ بد خصال	چہ خواستے ادب یا ہنر یا جمال
۱۱	نیر زو و بنو و بے بدین ناخوشے	کہ جورش پندے و بارش کشتے
۱۲	منت بندہ خوب و نیکو میر	بدست آرم این را بہ چخاس بر
۱۳	و گر یک پیشیر آورد سر پیچ	گراست اگر راست تو ہی بہ پیچ
۱۴	شنید این سخن مرد نیکو نسا د	بچندید کالے یا نسرخ نزا د
۱۵	بداست این سپر طبع و خویش نیک	مرا زو طبیعت شود خوے نیک
۱۶	چو زو کردہ باشم تحمل بے	تو احم چقا بدون از ہر کسے
۱۷	مروت ندا احم کہ بہنہ شمش	بدیگر کسے عیب بر گویش
۱۸	چو من در بالایش تحمل کنم	بے بہ بود گر تحمل کنم
۱۹	چو خود را پندے کسے را پند	تو در زحمتے دیگرے را پند
۲۰	تحمل چو زہرت نماید سخت	و کسے شہد گرو دچو در طبع رست

### ۱۳ حکایت معروف کرچی و مسافر بخور

۱	کسے راہ معروف کرچی بخت	کہ نہادہ معروفے از سر بخت
۲	شنیدم کہ ہماش آمد یکے	زیبا ریش تا بمرگ اندکے
۳	سرش ہوے و رویش صفار بختہ	بہویش جان و رتن او بخت
۴	شب آنجا بیفتند و بالاش نہاد	روان دست و ریانگ و بالاش نہاد



۵	نه خوابش گرفته بشب یک نش	۵	نه از دست فریاد و خواب کس
۶	نهادی پریشان و طبعی درشت	۶	نمرد و خلق به حجت بکشت
۷	ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	۷	گر گفتند از و خلق راه گیر
۸	زویار مردم و ران بقعه کس	۸	همان ناتوان ماند و معروف بس
۹	شنیدم که شبها ز خدمت نخفت	۹	چو مردان میان بست و گرد آنچه گفت
۱۰	شب بر سرش لشکر آورده خواب	۱۰	که چند آورد و در ناخفت خواب
۱۱	به یکدم که چشمانش خفتن گرفت	۱۱	مسافر پراگنده گفتن گرفت
۱۲	که لغت برین نسل ناپاک باد	۱۲	که نامند و ناموس و زرقند و باد
۱۳	بلند اعتقادان پاکیزه پوش	۱۳	فریبند و پارسا نه فروش
۱۴	چه دانند لست انبانی از خواب بست	۱۴	که بچاره دیده برهم نه بست
۱۵	سخنهای منکر به معروف گفت	۱۵	که یکدم چرا غافل از و نه بخت
۱۶	فرو خورد شیخ این حدیث از کرم	۱۶	شنیدند پوشیدگان حرم
۱۷	یکه گفت معروف را در خفت	۱۷	ندیدی که درویش نالان چه گفت
۱۸	بروزین سپس گو سیر خویش گیر	۱۸	تقتت بر جای دیگر بگیر
۱۹	نکوته و رحمت بجای خود است	۱۹	و لے بابدان نیکروی بد است
۲۰	سرسفله را گرد بالش مست	۲۰	سیر مردم آزار را سنگ به
۲۱	مکن بابدان نیکی ای نیکیست	۲۱	که در شوره نادان نشاند وخت

نگویم مرا عادت مردم مکن	۲۲	کرم پیش نامردمان گم مکن
با خلاق نریم مکن با درشت	۲۳	که سگ رانه مالند چون گربه پشت
اگر انصاف خواهی سگ حق شناس	۲۴	به سیرت به از مردم ناسپاس
بیرون آب رحمت مکن خنجر	۲۵	چو کردی مکافات بریج نویس
ندیدم چنین تیج بر تیج کس	۲۶	مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
بجندید گفوت ای دلارام جفت	۲۷	پریشان مشو زین پریشان گرفت
گرازان خوشه کرد بر من خروش	۲۸	مرانا خوش از و خوش آمدگوش
بغافل چنین کس بباید شنود	۲۹	که نتواند از پیقرار غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش	۳۰	به شکرانه بار ضعیفان یکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم	۳۱	بمیرد و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم	۳۲	بر نیک نامی خودی لاجرم
نبینی که در کج تربیت بے است	۳۳	بجز گور معروف معروف نیست
به دولت کسان بهر افراتند	۳۴	که تاج تکبر بپنداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	۳۵	ندانند که حشمت به علم اندرست

۱۴ حکایت در معنی سفاکت ناهلان و تحمل نیکردان

طبع برو شوخه بصاحب دلی ۱ بنو آن زمان در میان حاصله

۴	کمر بند و دستش بسته بود و پاک	۴	که ز بر قشاندی برویش چو خاک
۲	برون تاخت خواهنده تیره روی	۲	تکو میدن آغاز کردش بکوس
۴	که ز تنهار ازین کشو مان خموش	۴	پلنگان درنده صوف پوش
۵	که چون گریه زانو بدل برهنند	۵	و گر صید افتد چو سگ برهنند
۶	سوسنجد آورده دکان شید	۶	که در خانه کمتر توان یافت صید
۷	ره کاروان شیر مردان زنند	۷	و لے جامه مردم اینان کنند
۸	سپید و سید پاره برد و خسته	۸	به سالوس پنهان ز راند و خسته
۹	ز به جو فروشان گندم نمای	۹	جهان گرد و شب کوک خرمن گدا
۱۰	میدین و رعایات که پیر اندوست	۱۰	که در رقص و حالت جوانند و سیت
۱۱	عصا سے کلیم اند بسیار خوار	۱۱	پس آنکه نمایند خود را نزار
۱۲	نه پر پیستیر کارونه و افشورند	۱۲	همین بس که دنیا بدین میخرند
۱۳	عباسی پلا لانه و رتن کنند	۱۳	به و خل عبش جامه زن کنند
۱۴	ز سنت نه بیتی در ایشان اثر	۱۴	مگر خواب پیشین و نمان سحر
۱۵	شکم تاسر آگنده از لقمه تنگ	۱۵	چو ز نیل در یوزه نهفتا درنگ
۱۶	شوا هم درین باب ازین پیش گفت	۱۶	که شفت بود سیرت خویش گفت
۱۷	فرو گفت ازین شیوه ناوید گوے	۱۷	نه بنید بهت سردیده عیب جوی
۱۸	یک کرد و بے آبر و بے بے	۱۸	چه غم دارد از آبر و بے بے

۱۹	مردی بے بشیخ این سخن نقل کرد	۱۹	اگر راست پستی نه از عقل کرد
۲۰	بدی در قفای عیب من گفت و خست	۲۰	تبر ز و قرینے که آورد و گشت
۲۱	یکے تیرے افکند و در ره فتاد	۲۱	وجودم تیا زرد و در سخم نداد
۲۲	تو برداشته و آمدی سوی من	۲۲	ہمے در سپوزے پہ پہلوی من
۲۳	بشنید صاحب دل نیکوے	۲۳	کہ سہلست ازین بشیر گو بگوے
۲۴	ہنوز آنچه گفت از یدم اندکست	۲۴	از اینما کہ من و اتم از نیکدست
۲۵	ز روی گمان بر من اینما کہ بست	۲۵	من از نو و یقین می شناسم کہ ہست
۲۶	وی امسال بہ پست ہما وصال	۲۶	کجا د اندم عیب ہفتاد سال
۲۷	بہ از من کس اندر جہان عیب من	۲۷	نداند سحر عالم عیب من
۲۸	ندیدم چنین نیک پندار کس	۲۸	کہ پنداشت عیب من نیست و بس
۲۹	بہ چشمر گو اہ گناہم گرا و دست	۲۹	زد و زخ نہ ترسم کہ عالم نکوست
۳۰	گر ہم عیب گوید بد اندیش من	۳۰	بیا گو بے رشتہ از پیش من
۳۱	کسان مرور اہ خدا بودہ اند	۳۱	کہ بر جاس ہر بلابودہ اند
۳۲	زبون باش تا پویشنت ورتد	۳۲	کہ صاحب دلان بار شوخان برتد
۳۳	گرا ز خاک مردم بیوے کنند	۳۳	بہ شگش ملامت کنان بشکند

۱۵ حکایت در گستاخی درویشان و علم پادشاهان

۱	ملک صالح از پادشاهان شام	۱	بیرون آمدے صبحدم با غلام
۲	بگشتے در اطراف بازار و کوئے	۲	برسم عرب نیمه بر لبته روسے
۳	که صاحب نظر بود در ویش سست	۳	هر آن کین دودار و ملک صالح است
۴	دو در ویش در مسجدے خفته یافت	۴	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
۵	شب سردشان ویده تابیده خواب	۵	چو حریات اهل کنان ز آفتاب
۶	یکے زان دو میگفت با دیگرے	۶	که هم روز عشر بود او رسے
۷	گر این پادشاهان گردن مسراز	۷	که در لہو و عیش اند و با کام و ناز
۸	در آینه با عاجزان در بهشت	۸	من از گور سر بگیزم ز خشت
۹	بهشت برین ملک و ماوای مآت	۹	که بند غم امر و ز بر پای ماست
۱۰	همه عمر از اینان چه دیدے خوشی	۱۰	که در آخرت نیز رحمت کشتے
۱۱	اگر صالح آنجا بدیوار باغ	۱۱	در آید بکفشش بدرم دماغ
۱۲	چو مرد این سخن گفت صالح شنید	۱۲	و گر بودن آنجا مصالح ندید
۱۳	وسے رفت تا چشمه آفتاب	۱۳	ز چشم خلایق فرو شست خواب
۱۴	ردان هر دو کس را فرستاد خواند	۱۴	به بهت نشست و بجزمت نشاند
۱۵	بر ایشان ببارید باران جو و	۱۵	فرو شست شان گردن از وجود
۱۶	پس از رنج سرما و باران ویل	۱۶	نشستند با ناداران خیل
۱۷	که ایان بے جامه شب کرده روز	۱۷	معطر کنان جامه بر عمو و سوز

۱۸	یکے گفت ازینان ملک ارمان	۱۸	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
۱۹	پندیدگان در بزرگے رستد	۱۹	زما بندگانت چه آمد پسند
۲۰	شمنه ز شادے چو گل شکفت	۲۰	بخنجد در روسے درویش گفت
۲۱	من آنکس نیم کز عس و رستم	۲۱	ز بیچارگان روسے در هم کشم
۲۲	تو هم بامن از سر بنه خوے ز رشت	۲۲	که ناسازگارے کنی در بهشت
۲۳	من امر و زکرم در صلح باز	۲۳	تو فردا کن در برویم سراز
۲۴	چنین راه گر مقبلے پیش گیر	۲۴	شرف یایدت دست درویش گیر
۲۵	بر از شاخ طوبے کسی برداشت	۲۵	که امروز تخم ارادت نه کاشت
۲۶	ارادت ندارے سعادت مجوے	۲۶	بچوگان خدمت توان بردگوے
۲۷	ترا کے بود چون چراغ التهاب	۲۷	که از خود پیرے همچو قندیل ز آب
۲۸	وجودے دهر و شتابے کجج	۲۸	که سوزش در سینہ باشد چو شمع

## ۱۶- حکایت اندر محرومی خوشین بنیان

۱	یکے در نجوم اندکی دست داشت	۱	ولیک از تکبر سر مست داشت
۲	سو کو شیار آمد از راه دور	۲	دے پر ارادات سرے پر غور
۳	خرومند از و دیده بر دوخته	۳	یکش حرت خدمت نیا مونخته
۴	چوبے بهرہ عزم سفر کرد باز	۴	بدو گفت داناے گردن فراز

۵	تو خود را گمان برده پر خسرو	۵	انا ئے کہ پر شد و گر چون پرد
۶	ز دعوای تنی آئے تا پر شوے	۶	تو از خود پر زان تنی میروے
۷	ز نسبت در آفاق سعدی صفت	۷	تنی گرد و باز آئے پر معرفت

## ۷- حکایت و معنی تسلیم و حق شناسی آن

۱	به ششم از ملک بنده سربتافت	۱	بفرمود جستن کسش در نیافت
۲	چو باز آمد از راه ششم و ستیز	۲	به شمشیر زن گفت خوش بریز
۳	سخن تشنه جلا و نامهربان	۳	برون کرد و چون تشنه دشته زبان
۴	شنیدم که گفت از دل تنگیش	۴	خدا یا بکل کردش خون خویش
۵	که پیوسته در نعمت و ناز و نام	۵	و را قبال او بوده ام دوست کام
۶	مبادا که دست و پا بخون منش	۶	بگیرند و حرم شود و شمش
۷	ملک را چو گفت وی آمد بگوش	۷	و گرد یک خشمش نیا و روحش
۸	بسی بر سرش داد و برویده بوس	۸	خداوند را بیت شد و طبل و کوس
۹	به رفق از چنان ستمکین جانگاه	۹	رسانید و هرش بدان پا نگاه
۱۰	غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم	۱۰	چو آب است بر آتش مرد گرم
۱۱	نه بیند که در معرض تیغ و تیر	۱۱	بپوشند خفتان صد تو حریر
۱۲	تواضع کن ای دوست با ختم	۱۲	که نریم کند تیغ برنده کند

## ۱۸۔ در عجز و نیاز مندے صالحان

۱	زیرانہ عارف زندہ پوش	۱	یکے رانبا ح سگ آمد بگوش
۲	بدل گفت گوئی سگ اینجا چرات	۲	درآمد کہ درویش صلح کجا است
۳	نشان سگ از پیش و از پس نید	۳	بجز عارف آنجا و گر کس ندید
۴	نخل باز گردیدن آفت از کرد	۴	کہ شرم آمدش بخت آن راز کرد
۵	شنید از برون عارف آواز پامی	۵	ہلا گفت بر در چہ پاسے در آے
۶	نہ پندارے ای دیدہ روشم	۶	کہ ایدر سگ آواز کرد این مغم
۷	چو دیدم کہ بچار گے خرد	۷	نہادم ز سر کبر و بر اسے و خرد
۸	چو سگ بردرش بانگ کرد مہی	۸	کہ مسکین ترا سگ ندیدم کسے
۹	چو خواہے کہ در قدر والا رسے	۹	ز شیب تو اضع بالا رسے
۱۰	درین حضرت آنان گرفتند صدر	۱۰	کہ خود را قرا تر نہادند در
۱۱	چو سیل اندر آمد بہ ہول و نہیب	۱۱	فتاوازل بن سے بسر در شیب
۱۲	چو شبنم بفتاد مسکین و خسرو	۱۲	تگر کا فتا لبش بہ عیوق برو

## ۱۹۔ حکایت حاتم احم و سیرت او در تواضع

۱	گر وہے بر اند ز اہل سخن	۱	کہ حاتم احم بود ہار مکن
---	-------------------------	---	-------------------------



۲	که در چسبیر عنکبوتی قنار	۲	پیر آمد طنین گس با داد
۳	مگس قند پنداشتش قید بود	۳	همه ضعیف و خاموشیش کید بود
۴	که اے پای بند طمع پاسبان	۴	نگه کرد شیخ از سر اعتبار
۵	که در گوشه دام یارست و بند	۵	نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
۶	عجب دارم ای مرد راه خدای	۶	یکه گفت از آن حلقه اهل رای
۷	که مارا به دشخوار اے آمد بگوش	۷	مگس را تو چون فهم کردی خروش
۸	نشاید اصم خواندت زین سپس	۸	تو کاگاه گردی بیانگ مگس
۹	اصم به که گفتار باطل نبوش	۹	تبسم کنان گفتش اے تیزهوش
۱۰	مرا عیب پوش و هنر گستر اند	۱۰	کسانیکه با من بخلوت دارند
۱۱	کندهستم زیر و سخت زبون	۱۱	بچو پوشیده دارندم اخلاق دون
۱۲	مگر که تکلف مبراشوم	۱۲	فرامی نمایم که می بشنوم
۱۳	بگویند تیک و بدم اینچه هست	۱۳	چو کالیوه دانندم اهل شست
۱۴	زگردار بد و امن اندر کشم	۱۴	اگر بد شنیدن نیاید خوشم
۱۵	چو حاتم اصم باش و غیبت شنو	۱۵	به جل ستایش فرا چه مشو
۱۶	که گردون ز گفتار سعدی بیافت	۱۶	سعادت چیست و سلامت نیافت
۱۷	ندانم پس از وی چه پیش آمدت	۱۷	ازین به نصیحت گری بایست

## ۲۰۔ حکایت زارہ و دوزو

۱	عزیزے در اقصائے تیریز بود	۱	کہ ہوارہ بیدار و شب خمیز بود
۲	شبے دید جائے کہ وزوی کند	۲	پہ پیچید و بر طرقت بائے فکند
۳	کسان را خبر کرد و آشوب نداشت	۳	زہر جانینے مرد و با چوب خاصیت
۴	چو نامردم آواز مرد شنید	۴	میان خطر جانے یوں نہ وید
۵	نہیبے ازان گیر و دار آمدش	۵	گرینے بوقت اختیار آمدش
۶	ز رحمت دل پارہ ساموم شد	۶	کہ شب دوزی چارہ محروم شد
۷	بتاریکے از بے فراز آمدش	۷	براہ و گر پیش باز آمدش
۸	کہ یار امر و کاشناے تو ام	۸	بمردانگے خاک پاسے تو ام
۹	نہ بدیم بسیر پنجگے چون تو کس	۹	کہ جنگ آوری برو نفع است پس
۱۰	یکے پیش خصم آمدن مردوار	۱۰	دوم جان بدر بردن از کارزار
۱۱	بدین ہر دو خصلت غلام تو ام	۱۱	چہ نامے کہ مولاے نام تو ام
۱۲	گرت راسے باشد بہ حکم کرم	۱۲	بجائے کہ می دانست رہ برم
۱۳	سرانیت کوتاہ و در بستہ سخت	۱۳	نہ بندارم آنجا خداوند رخت
۱۴	کلوخنے و وبالائے ہم بر نہیم	۱۴	یکے پاسے برو دش و گر نہیم
۱۵	بہ چند ان کہ در سخت افتد یسار	۱۵	از ان بہ کہ گروے تہید است بار

۱۴	به دلدارے و چالپوسے و فن	۱۴	کشیدش سوسے خانہ نویشتن
۱۵	جوانمرد شب روز فرو داشت دوش	۱۵	به نقش در آمد خداوند هوش
۱۶	بغل طاق و دستار و رختے که داشت	۱۶	ز بالا بدامان او در گذاشت
۱۷	وزان جابر آورد و غوغا که دزد	۱۷	ثواب ای جوانان و یاری و مزد
۱۸	بدر حبیب از آشوب دزد و غل	۱۸	دوان جامه پار سا و بغل
۱۹	دل آسوده شد و نیک اعتقاد	۱۹	که سرگشته را بر آمد مراد
۲۰	خیشے که بر کس تر حسم نکرد	۲۰	به پنجشور بر و دل نیک مرد
۲۱	عجب نیست در سیرت بخردان	۲۱	که نیکه کنند از کرم بایده ان
۲۲	و اقبال نیکان بدان می رسید	۲۲	اگر چه بدان اهل نیکه نیند

## ۲۱ حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

۱	یکه را چو شد دل ساد و بود	۱	که با ساد و روتے در افتاده بود
۲	جفا بردے از دشمن سخت گوے	۲	ز چوگان سختے بختے چو گوے
۳	ز کس چنین به ایر و نینداختے	۳	ز بازے به تندے نه پر داختے
۴	یکه نقش آخر ترانگ نیست	۴	خبر زین همه سیله و سنگ نیست
۵	تن نویشتن بغیر و دنان کنند	۵	ز دشمن تحمل زبونان کنند
۶	نشانید ز جاہل خطا در گذاشت	۶	که گویند یار او مردے نداشت

چہ خوش گفت شیدای شوریدہ سر	۷	جو ابے کہ شاید بنشین بر زر
دلہ خانہ تہر پاراست و بس	۸	از ان مے گنج درو کین کس
۲۲ حکایت		
چہ خوش گفت بہلول فرزندہ خوی	۱	چو گزشت بر عارف جنگبوسے
گر این مدعے دوست بشناختے	۲	یہ پیکار دشمن نہ سردا ختے
گر از ہستے حق جنہ سردا ختے	۳	ہمہ خلق را نیست پنداشتے
۲۳ حکایت لقمان حکیم با بغدادی		
شنیدم کہ لقمان سیہ قام بود	۱	نہ تن پرور و نازک اندام بود
یکے بندہ خویش پسنداشتش	۲	بہ بغداد و رکار گل داشتش
بسالے سراے بہ پرداختش	۳	کس از بندہ خواہہ شناختش
چو پیش آمدش بندہ رفتہ باز	۴	ز لقمانش آمد نیلے سراز
بپایش و راقاد و پوزش نمود	۵	بخندید لقمان کہ پوزش چہ سود
بسالے ز جووت جگر خون کھم	۶	بیک ساعت از دل بدرچون کھم
وے ہم بختایم اے نیک مرو	۷	کہ سود تو مارا زیانے نہ کرد
تو آیا و کردے شبستان خویش	۸	مرا حکمت و معرفت گشت پیش
غلامیست در رختم اے نیکبخت	۹	کہ فرما ہمیش وقتہا کار سخت

دگر رہ نیاز مش سخت دل	۱۰	چو یاد آید م سخته کار گل
ہر آن کس کہ جو بزرگان نبرد	۱۱	نہ سوز و دلش بر شعیفان خرد
چنین گفت بہرام شبہ با وزیر	۱۲	کہ دشخوار با زیر دستان گیر
گرازا کمان سخت آید سخن	۱۳	تو بزریر دستان درشتی مکن

## ۲۲ حکایت چند یغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم کہ بردشت صفا جنید	۱	سگے دید بر کنده دندان بید
ز نیروے سر پنجه شیر گیر	۲	فرو مانده عاجز چو رو باہ پیر
پس از غرم و آہو گرفتن بہ پے	۳	لکد خوروی از گو سپندان سے
چو مسکین و بیطاقش دید و ریش	۴	بدو داد و یک نیمہ از زاد خویش
شنیدم کہ میگفت و خون میگرسیت	۵	کہ داند کہ بہتر ز ما ہر دو کیست
بطاہر من امروز ازین بہترم	۶	دگر تاجہ راند قضا بہ سرم
گرم پائے ایمان نہ لغزد ز جای	۷	بسر بر نخم تاج عفو خدا سے
و گر کسوت معرفت در برم	۸	نہ ماند بہ بسیار ازین کمتر م
کہ سگ با ہمہ زشت نامی چو مرد	۹	مرا و را بہ دو زخ نخواہند برد
رہ انیسست سعدی کہ مردان راہ	۱۰	بہ عزت تکر و نند در خود نگاہ
ازین بہر ملا یک شرف داشتند	۱۱	کہ خود را بہ از سگ نہ پنداشتند

## ۲۵ حکایت پارسا و بریطازن

یکے بریطلی در بغل داشت مست	۱	پیش شب بر سر پارسا نشست
چو روز آمد آن نیک مرد عظیم	۲	بر سنگدل بردگشت سیم
که دو شینه مغرور بودے مست	۳	ترا و مرا بریطا و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخواست سیم	۴	ترا به سخا اهد شد الا به سیم
ازین دوستان خدا بر سر اند	۵	که از خلق بسیار بر سر خوردند

## ۲۶ حکایت در معنی صبر مردان بر چای نا اهلان

شنیدم که در خاک دُش از همان	۱	یکے بود در کنج خلوت تہان
مجر و پے معنی نہ عارف بہ دلق	۲	کہ بیرون کند دست حاجت پخلق
سعادت کشادہ در سونے او	۳	و را ز دیگران لبہ ہر روز سے او
زبان آورے پی خرد سعی کرو	۴	ز شوئے بہ بد گفتن نیک مرد
کہ ز بہار ازین مکر و دستان دیو	۵	بجاے سلیمان نشستن چو دیو
و باد مہ بشویند چون گیرے روے	۶	طبع کردہ در صید موستان گوی
ریاضت کش از بہر نام و غرور	۷	کہ طبل تہے را رو و بانگ دور
سہے گفت و خلمے برو اینچن	۸	بر ایشان تفرج کتان مرد وزن

۹	که یارب مرا این شخص را تو به بخش	شنیدم که بگریست و اتانای خوش
۱۰	مرا تو به ده تانه گردم هلاک	و گریاست گفت ای خداوند پاک
۱۱	که معلوم من کرد و خوس بدم	پند آمد از عیب جوے خودم
۱۲	و گریست گو بر و باد و سنج	گر آنکه دشمنست گوید مرخ
۱۳	تو مجموع شو کو پراگنده گفت	و گریاب مشک را گنده گفت
۱۴	چنین هست گو گنده مفرے مکن	و گریب رود در پیاز این سخن
۱۵	که دانا نسیب مشعبد خورد	نه آئین عقلست و راهے و خرد
۱۶	زبان بد اندیش بر خود به بست	پس کار خویش آنکه عاقل نشست
۱۷	نیاید بنقص تو گفتن مجال	تو نیکو روش باش تا بد سگال
۱۸	تو بر زبردستان درشتی مکن	چو دشخوارت آید ز دشمن سخن
۱۹	که روشن کند بر من آهوس من	جز آن کس ندانم نگو گوے من

## ۲۷- حکایت امیر المومنین حضرت علی رضی اللہ عنہ سیر او در تواضع

۱	مگر مشکش را کند منجلی	کسے مشکے بر و پیش علی
۲	جوابش بگفت از سر علم و راهے	امیر عدو بند و کشور کشاے
۳	بگفتا چنین نیست یا بوالحسن	شنیدم کہ شخصے در آن انجمن
۴	بگفت از توانائی ازین به بگوے	ز زنجید از وحیدر تا مجوے

۵	بگفت آنچه دانست و پاکیزہ گفت	۵	بہ گل چشمہ تور شاید نہفت
۶	پسندید از و شاہ مروان جواب	۶	کہ من بر خطا بودم او بر صواب
۷	ہزار من سخن گفت و دانا کیست	۷	کہ بالا تر از علم او علم نیست
۸	گر امر و ز بودے خداوند جاہ	۸	تکر دے خود از کبر و دے نگاہ
۹	بدر کردے از بارگہ حاج پیش	۹	قرو کو قندے بہ تا و اہ پیش
۱۰	کہ من بعد بے آبروئے مکن	۱۰	ادب نیست پیش بزرگان سخن
۱۱	یکے را کہ پسندارد سر بود	۱۱	پسندار ہرگز کہ حق بشنود
۱۲	ز جلسہ ملال آید از وعظ تنگ	۱۲	شقائق بہ باران نروید ز سنگ
۱۳	نہ بینے کہ از خاک افتادہ خوار	۱۳	بروید گل و بشکفت نو بہار
۱۴	مریزاے حکیم آستیناے دُر	۱۴	کجا بینے از تخلص تن خواہد پُر
۱۵	یہ چشم کسان در نیاید کسے	۱۵	کہ از خود بزرگے نماید بسے
۱۶	لگو تا گویت شکر ت ہزار	۱۶	چو خود گفتے از کس توقع مدار

## ۲۸ حکایت امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ

۱	گداے شنیدم کہ در تنگ جاے	۱	نہادش عمر پاپے بر پشت پاپے
۲	ندانست درویش بیچارہ کیست	۲	کہ رنجیدہ دشمن نداند ز دوست
۳	بر آشفت بروے کہ کوہ بے مگر	۳	بدر گفت سالار بخا دل عشر



۴	نذاستم از من گند در گذار	۴	نه کورم ولیکن خطارفست کار
۵	که بازیر بوستان چنین بوده اند	۵	چه منصف بزرگان دین بوده اند
۶	هند شلخ پر میوه سر بر زمین	۶	فروتن بود و هوشمند گزین
۷	نگون از بخت است سرگردان	۷	بنازند شر و اواضع کنان
۸	از ان که تو ترسد خطا در گذار	۸	اگر می ترستی ز روز شمار
۹	که دستت بالای دست تو هم	۹	مکن چیره بر زیر بوستان ستم

## ۲۹- حکایت

۱	که بد سیرتان را نگو گوئی بود	۱	یکے خوب کرد او خوشنویس بود
۲	که بارے حکایت کن از سر گذشت	۲	بجوابش کسے دید چون در گذشت
۳	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد	۳	دہانے بہ خندہ چو گل باز کرد
۴	کہ من سخت نگر فتنے بر کسے	۴	نہ گفتند با من بہ سختی بے

## ۳۰- حکایت ذوالنون مصری رحمۃ اللہ علیہ و شکستہ او

۱	نہ کرد آب بر مصر سالی سیل	۱	چنین یاد دارم کہ سفائے نیل
۲	بہ زارے طلبکار یاران شدند	۲	گروہے سوی کو ہساران شدند
۳	بسیارید مگر گریہ آسمان	۳	گرسند از گریہ جوئے روان
۴	کہ بر خلق رنج نرسد و سختی بے	۴	بہ ذوالنون خبر برد از ایشان کسے

۵	فروماندگان را دعاے کبن	۵	کہ مقبول را رو نیا شد سخن
۶	شندیم کہ ذوالنون بدین گنجیت	۶	بسے بر نیامد کہ باران بر سخت
۷	خبر شد بدین پس از روز بیت	۷	کہ ایر سیہ دل بر ایشان گرسیت
۸	سبک عزم باز آمدن کرو پیہ	۸	کہ پر شد بہیل بہاران غدیر
۹	پرسید از عارفے در نہفت	۹	چہ حکمت درین رفتت بود گفت
۱۰	شندید کہ ہر مرغ و مور و ودان	۱۰	شود تنگ روزے بقفل بدان
۱۱	درین کشور اندیشہ کردم بسے	۱۱	پریشان تر از خود ندیدم کسے
۱۲	بر فتم مباد کہ از شیر من	۱۲	بہت دور خیر برانجن
۱۳	توانمہ شویے پیش مردم عزیز	۱۳	کہ مرغوشتن را نگیرے بچیز
۱۴	بزرگے کہ خود را بہ خردی شمر و	۱۴	یدنیا و عقبے بزرگے بسر و
۱۵	ازین خاکدان بندہ پاک شد	۱۵	کہ در پایے کترے خاک شد
۱۶	الا اسے کہ بر خاک ما بگذرے	۱۶	بہ خاک عزیزان کہ یاد آورے
۱۷	کہ گر خاک شد سعدی اورا چہ غم	۱۷	کہ در زندگے خاک بود ست ہم
۱۸	بہ بیچارگے تن فرا خاک داد	۱۸	و گر گرد عالم بر آسود چو باد
۱۹	بسے بر نیامد کہ خاکش خورد	۱۹	و گر بارہ بادش بہ عالم برد
۲۰	انگرتا گلستان معنی شگفت	۲۰	بروینچ بلبل چین خوش نگفت
۲۱	عجب گر ہمیسر و چین بلبلے	۲۱	کہ بر استخوانش نہ روید گلے

# باب ہشتم در بیان فضیلت شکر

## احکامیت

- |    |                              |    |                              |
|----|------------------------------|----|------------------------------|
| ۱  | نفس مے نیارم زوا از شکر دوست | ۱  | کہ شکرے ندانم کہ در خور دوست |
| ۲  | عطاے ست ہر موی ازو بر تنم    | ۲  | چگونہ بہر موی شکرے کنم       |
| ۳  | ستایش خداوند بخشنده را       | ۳  | کہ موجود کرد از عدم بندہ را  |
| ۴  | کہ اقاوت وصف احسان است       | ۴  | کہ اوصاف مستغرق شان است      |
| ۵  | بدیے کہ شخص آفریند ز گل      | ۵  | روان و خرد بخشد و ہوش دل     |
| ۶  | زیشت پدر تا بیایان شیب       | ۶  | نگر تا چہ تشریف وادت ز غیب   |
| ۷  | چو پاک آفریت بہش باش پاک     | ۷  | کہ تنگ ست ناپاک رفتن بجاک    |
| ۸  | پیایے میفشان از آئینہ گرد    | ۸  | کہ مصقل نگیسر و چو زنگار غور |
| ۹  | تہ در است را بودے آب منی     | ۹  | اگر مروے از سر بدر کن منی    |
| ۱۰ | چو روزے بسی آوری سوی خویش    | ۱۰ | کمن تکیہ بر زور یا زوے خویش  |
| ۱۱ | چرا حق نہ جہنمی ای خود پرست  | ۱۱ | کہ یار و بگردش در آور دست    |
| ۱۲ | چو آید بکوشد بدنت خیر پیش    | ۱۲ | بتوفیق حق وان نہ از سعی خویش |
| ۱۳ | بسر پنجگے کس نہر دست گوے     | ۱۳ | سپاس خداوند توفیق گوے        |

۱۴	تو قایم بخود نیستی یک قدم	۱۴	ز خلیت مدد میرسد و بسدم
۱۵	نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف	۱۵	همی روزی آمدی بچویش ز تاف
۱۶	چو تافش بریدند روزی گسست	۱۶	به پستان ماوراء فحیت دست
۱۷	غریبه که رنج آردش دهر پیش	۱۷	بدار و دهن آتش از شهر خویش
۱۸	پس او در شکم پرورش یافت است	۱۸	ز انبواب معدن خویش یافت است
۱۹	دو پستان که امروز دلخواه اوست	۱۹	دو چشمه هم از پرورش گاه اوست
۲۰	کتار و بر ماوراء پسندیر	۲۰	بهشت است و پستان در جوی شیر
۲۱	درخت بالای جان پرورش	۲۱	ولد میوه نازنین در برش
۲۲	بزرگمای پستان درون دل است	۲۲	پس از بنگر شیر خون دل است
۲۳	بخونش فرو برده دندان چو نیش	۲۳	سرشته در مهر خونخوار خویش
۲۴	چو بازو قوی که دو دندان سطر	۲۴	بر اندایدش دایه پستان بصبر
۲۵	چنان صبرش از شیر خامش کند	۲۵	که پستان شیرین فرامش کند
۲۶	تو نیز اے که در تویه طفل راه	۲۶	بصبرت فراموش گرد گناه

## ۲- حکایت

۱	چو آن سر از راه ماوراء تافت	۱	دل در مندش چو آذر بتافت
۲	چو بیچاره شد پیشش آورد عهد	۲	که ای کست مهر فراموش عهد
۳	نه گریان و دربانده بودی و خرد	۳	که شهباز دست تو خواهم نبود

۴	نه در مديروے حالت نبود	۴	مکس را ندان از خود مجالت نبود
۵	توانی که زن ان یک لکس رنجه	۵	که امر و زس الار سر پنجه
۶	بسماله شوی باز در قتر گور	۶	که توانی از خویش تن دفع مور
۷	وگره دیده چون برتروز دچراغ	۷	چو گرم لحد خور و سپیم دماغ
۸	چو پو شیده چشمه نه بینی که راه	۸	ندانند همه وقت رفتن ز چاه
۹	تو گر شکر کردی که یادیده	۹	وگر نه تو هم چشم پو شیده
۱۰	معلم نیا موقت فهم و راه	۱۰	سرشت این صفت در وجودت خدا
۱۱	اگر ت منع کردی دل حق نبوش	۱۱	حقت همین باطل نبود ی بگوش

### ۳ گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

۱	ببین تا یک انگشت از چند پند	۱	با قلب پس صنع در هم فکند
۲	پس آشفته باشد و اسبلی	۲	که انگشت بر حرف تعفش بنی
۳	تا بل کن از بهر رفتار مرد	۳	که چند استخوان پی ز دو وصل کرد
۴	که بے گردش کعب زانوی و پای	۴	نشايد قدم بر گر رفتن ز جاے
۵	از ان بجهده بر آدمی سخت نیست	۵	که در صلب او مهره یک لخت نیست
۶	دو صد مهره در یکدگر ناخت است	۶	که گل مهره چو تو پر داخت است
۷	رگت بر تن است ای لپید یژنوی	۷	ز سینه بروی صد و شصت جوے

۸	بہر در سر و فکر و راے و تہن	۸	جوارح بدل دل پدانش عزیز
۹	بہائم پر وے اندر او قنادہ خوار	۹	تو با چون الف بر قدم اسوار
۱۰	نگون کردہ ایشان سر از بہر خور	۱۰	تو آ رہے بغرت خورش پیش سر
۱۱	نہنید ترا با چنین سرورے	۱۱	کہ سر جز بطاعت فرو د آورے
۱۲	ولیکن بدین صورت دلپذیر	۱۲	فرقت مشو سیرت خوب گیر
۱۳	رہ راست باید نہ بالای راست	۱۳	کہ کا فہم از روے صورت چہاں
۱۴	ترا آنکہ چشم و دہن داو و گوش	۱۴	اگر عاقلے در خلا فتن مکوش
۱۵	گر فتن کہ دشمن نکوبے بنگ	۱۵	مکن باری از جہل باد و ست جنگ
۱۶	خردمند طبعان ہست شناس	۱۶	بد و زند نعمت بیخ سپاس

### نہ حکایت

۱	ہندو آزمائے زاد ہم فتاد	۱	بگردن درش مہرہ در ہم فتاد
۲	چو بلیش فرو رفت گردن بہ تن	۲	نگشتے سرش تا نگشتے بدن
۳	پہر شکان ہماندند حیران درین	۳	مگر فیلسوفے زیو تان زمین
۴	سرش باز چھپتے راست شد	۴	و گروے بودی زمین خواست شد
۵	و گرنہت آمد نہ نزدیک شاہ	۵	نکرد آن فرومایہ دروے نگاہ
۶	خردمند راستہ فرو شد بشرم	۶	شنیدم کہ میرفت و میگفت نرم
۷	اگر من نہ چھپدے گردنش	۷	نہ چھپدے امروز روے از منش

۸	کہ پاید کہ بر عود و سوزش سنہ	فرستاد گئے بدست رہے
۹	سہر و گردش بھپان شد کہ بود	ملک را یکے عطشہ آمد زود
۱۰	بجھتند بسیار و کم یا فختند	بھذر از پے مرو بتا فختند
۱۱	کہ روز پین سہر بر آسے پیچ	تو ہم گردن از شکر مٹم پیچ

## ۵ گفتار اندر نظر در صغیر یا تیغی

۱	مہ روشن و مہر گیتے من روز	شب از ہر آسایش تست و روز
۱۱	ہے گستر اند بساط ہمار	سپہر از ہر اسے تو فراش دار
۳	و گر عد چو گان زند برق تیغ	اگر باد و برق است و باران و میخ
۴	کہ تخم تو در خاک مے پرورند	ہمہ کار داران و منہرمان برند
۵	کہ سقاے ابر آبست آرد بدوش	اگر تشنہ مانے ز سختے مجوش
۶	تماشا کہ دیدہ و معنزد کام	ز خاک آوروزنگ و بوئی طعام
۷	رطب و ادوت از نخل و نخل از لوا	عسل و ادوت از نخل و مین از ہوا
۸	ز حیرت کہ نخلے چین کس تہ لبست	ہمہ نخل بندان بخا سید دست
۹	قنادیل سقفت سہر اسے تواند	خور و ماہ و پر و مین بر اسے تواند
۱۰	ز راز کان و برگ ترا چوب خشک	ز خار ست گل آرد و از زنا فہ شک
۱۱	کہ محرم با غیار نتوان گذاشت	بدست خودت چشم و ابرو نگاشت

تو اتنا کہ آن نازنین پرورد	۱۲	بالوان نعمت چین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	۱۳	کہ شکرش نہ کار ز بانست و بس
خدا یادلم خون شد و دیدہ ریش	۱۴	کہ مے پیغم انعامت از گفت پیش
نگویم دو دو دام و مور و سمک	۱۵	کہ قوج ملائک براوج فلک
سہو زت سپاس اندکے گفتہ اند	۱۶	ز چندین ہزاران یکے گفتہ اند
برو سعد یادست و دفتر بشوے	۱۷	براہے کہ پایان ندارد پیوے

بہر

## ۴ حکایت

یکے گوش کو دک بملید سخت	۱	کہ اے بوالعجب گوی برگشتہ بخت
ترا تیشہ دا دم کہہیں نرم شکن	۲	نہ گفتہ کہ دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بہر شکر و سپاس	۳	بغیبت نگر و اندش حق شناس
گذر گاہ قرآن و پند است گوش	۴	بہتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پے صنع باری نکوست	۵	زعیم برادر فرو گیر و دوست

کہ گفتار اند نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

ندانند کسے قدر روز خوشے	۱	مگر روزے کا قدر بختے کشتے
زمستان و رویش و رنگ سال	۲	چھل است پیش خداوند مال
سیلے کہ یک چند نالان نخفت	۳	خداوند را شکر صحت بگفت



۴	چو مرد اندر ویا شے و تیز پائے	۴	بشکرا نہ باکت دیویان پیائے
۵	بہر کمن بر بخت جہان	۵	تو اناکت درحم برتا تو ان
۶	چہ دانند چو نیان و تدر آب	۶	ز و اما ندگان پرس در آفتاب
۷	عرب را کہ برد جلہ باشد قعوو	۷	چہ غم دار و از تشنگان ز رود
۸	کسے قیمت تندرستے شناخت	۸	کہ یک چنہ پیارہ در تپ گداخت
۹	ترا تیرہ شب کے نماید دراز	۹	کہ غلطی ز پہلو بہ پہلو سے ناز
۱۰	بر اندیش از افتان و خیزان تپ	۱۰	کہ رنجور داند دراز سے شب
۱۱	بہانگ دہل خواجہ بیدار گشت	۱۱	چہ داند شب پاسان چون گذشت

## ۸ حکایت سلطان طغرل با ہندوی پاسبان

۱	شنیدم کہ طغرل شبے در خزان	۱	اگر رکو و بر ہندو سے پاسبان
۲	ز باریدن برف و باران و سیل	۲	بلرزش و افتادہ بچون سیل
۳	دلش بروے از رحمت آورد جوش	۳	کہ اینک قہا پو ستیتم بہ پولوش
۴	و مے منتظر باش بر طرف بام	۴	کہ بیرون فرستم بدست غلام
۵	درین بود یا دہمارے و زید	۵	شنشہ در ایوان شاہے خزید
۶	و شاتے پر پیچہ در خیل داشت	۶	کہ طبعش بد و اندکے میل داشت
۷	تہاشای ترکش چنان خوش فتاد	۷	کہ ہندو سے سکیں برفش زیاد

۸	تدبیر بخشش در نیامد بدوش	۸	قبا پوشینه گذشتش بکوش
۹	که چو رسپهر آستارش منزود	۹	مگر رنج سمر بر ویس نبود
۱۰	که چو بک زنش بامدادان چه گفت	۱۰	نگه کن چو سلطان بغفلت بخت
۱۱	چو دستت در آغوش آغوش شد	۱۱	مگر نیک بخت فراموش شد
۱۲	چه دانه که بر ماچه شب می رود	۱۲	ترا شب بعیش و طرب می رود
۱۳	چه از پافروز فکالتش بریگ	۱۳	فر و برده سر کار و اسن پدیگ
۱۴	که بیچارگان را گذشت از سر آب	۱۴	بدار ای خداوند ز ورق بر آب
۱۵	که در کار و اند پیران سست	۱۵	توقف کنی رای جوانان حسرت
۱۶	همار شتر در کف ساروان	۱۶	تو خوش خفته در هو دج کاروان
۱۷	ز ره باز پس ماندگان پرس حال	۱۷	چه هامون و کویت چه سنگ رمال
۱۸	پیاده چه دانه که خون می خورد	۱۸	ترا کوه پیکر هیون می خورد
۱۹	ندانست حال شکم گر سمنه	۱۹	باز ام دل خفتگان در بته

## ۹- حکایت

۱	همه شب پریشان و دل خسته بود	۱	یکه را عین دست یار بته بود
۲	که شخصه همه نال را ز دست تنگ	۲	بگوش آمدش در شب تیره رنگ
۳	تو یارای زخم چینه ناله بخت	۳	شش این سخن دزد و مغلول گفت
۴	که دستت عین تنگ بر هم نیست	۴	برو شکر یزدان کن ای تنگ دست

مکن نالہ از بے نوائے بے ۵ چوبینے ز خود بے نوا تر کے

## ۱۰- حکایت

۱	تین خویش را کسوت خام کرد	۱	برہنہ تنے یک درم دام کرد
۲	بگید ما بہ سچتم درین زیر خام	۲	بنالید کالے طالع بد نگام
۳	یکے گفتش از چاہ زندان خموش	۳	چونا پختہ آمد ز سخته بجوش
۴	کہ چون مانہ خام ہر دست و پاے	۴	بجا آورد اے خام شکر خداے

## ۱۱- حکایت

۱	بصورت جہود آمدش در نظر	۱	یکے کرد ہر پار سائے گذر
۲	بخشید درویش پیرا ہنش	۲	قفاے فرو کوفت بر گردنش
۳	بخشای برین پیر چای عطا ست	۳	خجل گفت کاخچہ از من آمد خطا ست
۴	کہ آخ کہ پسنداشتے نیستم	۴	بشکرانہ گفتا بشر نہ ایستم
۵	پہ از نیک نام خراب اندرون	۵	نکو سیرت بے تکلف برون
۶	پہ از فاسق پار سا پیر ہن	۶	بنزد میک من شب رورا ہزن

## ۱۲- حکایت

۱	کہ مسکین ترا ز من برین دشت کیت	۱	زرہ باز پس ماندہ میگزیست
۲	ز جور فلک چند ناے تو نیز	۲	خوسے بارکش گفتش ای بے تمیز
۳	کہ آخر بزرگسان حشر نہ	۳	یرو شکر کن چون سحر بر نہ

## ۱۳- حکایت

۱	نقیبہ بر افتادہ مستے گذشت	۱	بمستورے خویش مغر و گشت
۲	ز سخوت بد و انتقامے نکرد	۲	جوان سر بر آورد و کایے پیر مرد
۳	بر و شکر کن چون نبعت درے	۳	کہ محرومے آید ز سستگیرے
۴	یکے را کہ در بند بیمنے مجند	۴	میاد ا کہ ناگہ در افتے پند
۵	نہ آخر در امکان تقدیر هست	۵	کہ فردا چون باشی افتادہ مست
۶	ترا آسمان خط بمبھی نبشت	۶	مرزا طعنه برد گیرے در کشت
۷	پہ بندایے مسلمان بشکرانہ دست	۷	کہ ز ناروغ بر میانست نہ بست
۸	نہ خود میرود ہر کہ جو یان اوست	۸	بعفش کشان میسر و لطف دوست
۹	نگر تا قضا از کجا سیر کرد	۹	کہ کورے بود تکیہ پر غیسر کرد

## ۱۴- گفتار اندر نظر صاحب دلان در حق نہ در اسباب

۱	سرشت مست باری شفا و نبات	۱	اگر شخص را ماندہ باشد حیات
۲	عسل خوش کند زندگان را مزاج	۲	ولے در و مردن ندارد علاج
۳	رقم ماندہ را کہ جان از بدن	۳	بر آید چہ سود انگبین در دہن
۴	یکے گر ز فولا و برعنز خورد	۴	کسے گفت صندل ہمالش بدر
۵	پیش خطر تا تو ا نے گرین	۵	ولیکن مکن با قضا پنجم تیز

۶	درون تابو و قابل شرب و اکل	بدان تازه روئی ست و پاکیزه شکل
۷	خراب آنکه این خانه گرد و متام	که با هم سازند طبع و طعام
۸	مزا جت تر و خشک گرم ست و سرد	مربک ازین چار طبع ست مرد
۹	یکه زین چو بر دیگر یافت دست	تراز و عدل طبیعت شکست
۱۰	و گرد باد سرد از نفس نگذرد	تقب سینه جان در خروش آورد
۱۱	و گرد یک معده نه خوش طعام	تن تازنین را شود کار خام
۱۲	در ایمان نه بند و دل اهل شناخت	که پیوسته با هم نخواهند ساخت
۱۳	توانا ست تن بدان از خورش	که لطف حقت میدهد پرورش
۱۴	بمقتش که گردیده بر تیغ و کارو	نه حق شکرش نخواهی گزارو
۱۵	چو روئی بنجدست نهی بر زمین	خدا را شنا گوئی و خود را بمین
۱۶	اگر است تسبیح و ذکر و حضور	گدا را نباید که باشد غرور
۱۷	اگر فتم که خود دستم کرده	نه پیوسته اقطاع او خورده

بچشم

## ۱۵- گفتار و سابقه ازل و توفیق خیر

۱	سخت اوارا دست بدل بر نهاد	پس این بنده بر آستان سر نهاد
۲	که از حق نه توفیق خیر رسد	که از بنده خیر بغیری رسد
۳	زبان را چه پیشه که است ادا داد	به بین تا زبان را که گفتار داد

۴	در معرفت دیدہ آدمی ست	۴	کہ بکشادہ بر آسمان وز می ست
۵	کیست فہم بودے نشیب و فراز	۵	گر این در نگر دے بروی تو باز
۶	سر آورد دوست از عدم و وجود	۶	درین جود نہاد و دروے سجود
۷	و گرنہ کے از دست جود آمدے	۷	محال است کہ سر سجود آمدے
۸	بحکمت زبان داد و گوش آفرید	۸	کہ باشند صدوق دل را کلید
۹	اگر نہ زبان قصہ برداشتے	۹	کس از بہر دل کے خبر داشتے
۱۰	و گرنہ سنے جاسوس گوش	۱۰	خبر کے رسیدی بسططان ہوش
۱۱	مر الفظ شیرین خوانندہ داد	۱۱	ترا سمع و را کہ دانندہ داد
۱۲	مدام این دو چون حاجبان برودند	۱۲	ز سلطان بسططان خبرے برند
۱۳	چہ اندیشے از خود کہ فہم نکوست	۱۳	از ان در نگہ کن کہ تقدیر اوست
۱۴	بر بوستان بان با یوان سخا	۱۴	بہ سخفہ شہرا ہم ز بوستان شاہ

# انتخاب از کلیات حرمین

## ۱- مناجات

۱	خدا یا بجا ه خداوندیت	۱	که بختی مقام رضا مندیت
۲	طبع نیست از کشت بیجا صلح	۲	بختنودیت کار دارد و دم
۳	بے شرمسارم ز نفس فضول	۳	ز طاعت مکر ز عصیان لول
۴	که نیک و بدم هر دو نبود روا	۴	چو عصیان بود طاعتم تا سزا
۵	ندارم بجز عجز چیزی بکف	۵	شد از کف مرا تقدیر صفت تلف
۶	بختید سودے جگر خوار سگ	۶	من و دست و دامان بیچار گے
۷	بدر گاهت آورده ام عجز پیش	۷	سرا ز شرم سبے بر گے افکنده پیش
۸	نگیرے چسان دست افتاد و ف	۸	که خود از کرم هستیش داد و ف
۹	یک عمر و نعمت ز بیم	۹	گدائے ورت بیم کیستم
۱۰	اگر هست بنساور و گیم	۱۰	و گرنه بجرمان مران زین درم
۱۱	و رافتا دگے از که خواهم بد	۱۱	مدوا از که افتادگان رارسد
۱۲	خروشان خراشتم جگر و قفس	۱۲	کت نیست غیر از تو فریاد رس

۱۳	ز خاک قفس ارمغان بهار	۱۳	مردم صفیر دل سو گوار
۱۴	شکلب از دم رفته نیر و زچنگ	۱۴	برم مانده چون سبز در زیر سنگ
۱۵	نمانده است امیدم بجز مگر	۱۵	بچاک گریبان و دامن تر
۱۶	که عصیان بکوے گریبان برند	۱۶	گنه هدیه آرند و غفران برند
۱۷	بهر حاجتم از تو امیدوار	۱۷	که هم فیض بخشے هم آمرزگار

## ۲- حکایت

۱	سیه دل میری شب خفت مست	۱	سحر بر سرش سقف ایوان نشست
۲	بکیفر کمر بست استیزه اش	۲	نیامد برون استخوان ریزه اش
۳	فقیرے در آنتب بصر انجفت	۳	چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
۴	برین بنده فرض ست چندین سپاس	۴	که ایوان چرخ ست محکم اساس
۵	زویرا نے امین بود پایہ اش	۵	فراغت توان خفت و رسایاںش
۶	نیر زو باین رنج قصه بلند	۶	شب نیم راحت سحر که گزند
۷	مذارم تمنائے ایوان و کاخ	۷	نیم تنگدل از زمین منراخ
۸	که باران و خورشید پر تو سنگن	۸	نه چون خشت و سنگ ست پیکر شکن

## ۳- حکایت

۱	ستم پیشه را پستند سخت	۱	که بید او گر بود بر گشته سخت
۲	عبور من افتاد از آن رگزار	۲	که گرگ دژم بود و در گیر و دار



۳	مرا دیدن الید بر گشته روز	۳	پوزشش کشا و از سر عجز پوز
۴	ہیگفت خواہم کہ منت نہ	۴	ز چنگال شیران خلاصم دے
۵	ز نالیدنش سیل اشکم کشود	۵	کہ ظالم بسپاسے مظلوم بود
۶	خرد گفت انصاف را پانہ ار	۶	کہ ز رشت و فن کار این تابکار
۷	بد و گفتم آہستہ اسے لایہ گر	۷	ولم را مشوران مسوزان جگر
۸	خراشد ولم گرچہ از زاریت	۸	ولے ترسم از مردم آزاریت
۹	تو آنے کہ از جو کیشت زمین	۹	بنالید پیش جہان آنستین
۱۰	بسے کروہ پیچیدہ بردست و پای	۱۰	ز صد و رطبتے بکلم خداے
۱۱	برفتے سبک بر سر کار خویش	۱۱	نیامد ترا شرم از اطوار خویش
۱۲	کنم گرگ را گر بر جمت یلہ	۱۲	بنالذ زبیر حمے من گلہ
۱۳	اکرم گرچہ خلق اسے بود	۱۳	تباہے گران را تباہے بود
۱۴	اگر اکنون پشیمانے از کار زشت	۱۴	کنے گز بحراب رو از کنشت
۱۵	کشاید در رحمت کردگار	۱۵	گناہت پیامرزد آمرزگار

### ۴۔ اشارت بعدل والصفاء و ترک جور و اعتساف

۱	میا از ارمے تو آنے کسے	۱	کہ پر زور ترا تو دیدم بے
۲	براورد گیتے از ایشان و مار	۲	چریدند در معنی شان مور و مار

۳	که بنیادشان گستر بنیاد بد	در آفاق دیدم بسے دیو و دود
۴	که فردا است در گردنت پالمنگ	چه نازے بازو چه نازی بچنگ
۵	که فردا وز دستند با و خریف	چه بالی بچویش ای گیاه ضعیف
۶	خود استخوان ترا خاک هم	گرفتم که گودرزے و گستم
۷	چنان ز می که در سایه ات خوش زیند	درخت نکو باش اے سر بلند
۸	مشو در ره ره روان خار و بن	ترحم بر احوال افتاده کن
۹	تو از نیکناے جهاندار باش	نه در بند این ملک غدار باش
۱۰	مکافات هر کار و نبال اوست	جد اکن ز هم نیک و بد مغر و پوست

## ۵- حکایت

۱	که عمرست گاه و اجل تند باد	فرو آمد از تخت شاه قباد
۲	سریر کیاے بنو شیروان	بیاراست پیرایه بخش جهان
۳	ببازو متمن بهمت و لیس	جوان بود شهزاده شیرگیر
۴	سپه پیکران بود و آماده گنج	ز نیزنگ ایام نا دیده رنج
۵	زمین زیر فرمان زمانش غلام	فلک رام بود و جهانش بکام
۶	بخدمت کمر بسته استاده بود	و دسپیکر خط بند گے داده بود
۷	خدا بنده بود و خرد آزمایے	بدولت جهاندار باهوش و راک
۸	سیلمان گران سر نباشد بمور	بنودے سرش پایے بند غرور

۹	چون نشست بر تخت فرماندهی	۹	ره عدل بگزید و رسم نه
۱۰	ز عدل قوی دست کشور کشای	۱۰	کشید از میان جور یکبارہ پای
۱۱	ہمایون فرخندہ بکشو و بال	۱۱	بیاراست ملک و بخشید مال
۱۲	شدی تلخ اگر عیش یک تن ز خلق	۱۲	گرہ میشدش آب شیرین بخلق
۱۳	یکے گفتش اسے خسرو داد گر	۱۳	بعدل انچنین کس نہ بستہ مکر
۱۴	برنج اندرے در رفاه عباد و	۱۴	ترا شہر یارے کہ تعلیم داد
۱۵	ہماندار گفتش بعد صغر	۱۵	کہ بودم بہ پنجیسر گہ با پدر
۱۶	بنگے سگے را یکے پاشکست	۱۶	بچھے فقنائیں ز بکشا و دست
۱۷	شکست از لکد پای آن نگزن	۱۷	یکے بارہ باسم خار شکن
۱۸	تبقدیر منہر ماندہ ہے داوگر	۱۸	چہ دیدم پس از چند گام و گر
۱۹	کہ شد در زمین پایے گیران نہان	۱۹	نیامد برون تا شکست استخوان
۲۰	چہ دیدم ہانک زمان این چہیز	۲۰	ہمایا مکافات را باستیز
۲۱	مرا باز شد دیدہ اعتبار	۲۱	عجب ماندہم از گردش روزگار
۲۲	مروت کشید آستین و لم	۲۲	شد انصاف نقش نگین و لم
۲۳	بر آخ کہ تا عمر بخشد خداے	۲۳	بیرون نتم از جادہ عدل پای

## حکایت ۷

۱	نما دیدم پایے سفر در طریق	۱	سفر کردہ چہند بامن رفیق
---	---------------------------	---	-------------------------

- |    |                               |    |                               |
|----|-------------------------------|----|-------------------------------|
| ۲  | که بودند از ظلم و افسوس فکار  | ۲  | بشهر رسیدیم از رودبار         |
| ۳  | بجز قلع دیگر علابه نداشت      | ۳  | قضا در دندان بوالگشت          |
| ۴  | گران تر شد آن درویش           | ۴  | سبک یک دو دندان چوپاره کند    |
| ۵  | که دندان نماندش و گرد در دهان | ۵  | بیا سو مسکین ز درد آن زمان    |
| ۶  | دهان بود چون معده دندان نداشت | ۶  | شد القصه آن روز فرج چوپا شست  |
| ۷  | که کند دندان گریخت            | ۷  | شد اسنان در شهر و کو این حدیث |
| ۸  | که کندیم دندان ظالم همه       | ۸  | چو گل بود دندان لب آن ربه     |
| ۹  | شگفت آمدش لب بدندان گزید      | ۹  | یک از رفیقان من این چو دید    |
| ۱۰ | مرا عبرت آمد ازین حال سخت     | ۱۰ | بگفت ای عزیزان بیدار سخت      |
| ۱۱ | بجام است پا دوش انصاف و جور   | ۱۱ | که از ساق چرخ دیرینه دور      |
| ۱۲ | فتاد از ره مهر و شامم گذر     | ۱۲ | ازین پیشتر مدتی در سفر        |
| ۱۳ | طرفدای پیر در آن مرز بوم      | ۱۳ | رسیدم بشهر در اقصای روم       |
| ۱۴ | عطا بخش و انصاف سهراب بود     | ۱۴ | نگاه سیرت و عدل پیرایه بود    |
| ۱۵ | شنیدیم یک گشت نقصان او        | ۱۵ | در آن ضعف پیر دندان او        |
| ۱۶ | غلامی نمان کرد در زیر خاک     | ۱۶ |                               |
| ۱۷ | مزارش زیارت گسسته ساختند      | ۱۷ | کشا و زرها کیسه پر و افتند    |
| ۱۸ | بمهر بر آتش نهادند عود        | ۱۸ | همه شب طعام و گل و شمع بود    |

۱۹	خوش و شاد از درو این شهریار	و ضعیف و شریف اند در این دیار
۲۰	تفاوت بود آسمان و زمین	زوندان او تا بدندان این
۲۱	مرا پایدار این دو عبرت گرفت	شگفت آید و هست جای شگفت

## ۷- حکایت

۱	که بارشته انبان جورا پست	بمعروف کرخه یکے داد پند
۲	نمائند انبانت از دانه پاک	که حالے برآیند موران خاک
۳	کزین گونه ناسخته دیگر مگوئے	بیا شفت معروف فرخنده خوئے
۴	چپست دے ره روزی مور را	بپس در ضعیفان رنجور را
۵	جغابره ضعیفان کسند سنگدل	جوا فروئے آموزاے تنگدل
۶	ندارے مگر شرم از ابرو میخ	چراوانه از موردارے در بیخ
۷	که فردا تو خود رزق موران شوی	ندائے باین حرص و بخل قوئے
۸	اگر خدمتے مے تو اسے بکن	مکن بخل انصاف از بیخ و بن

## ۸- اشارت بسلوک سبیل عجز و میکینی و ترک خود بینی و خود بینی

۱	زمیکینی و متمن دے رسد	اگر بتد راسر بلندی رسد
۲	کف خاک افتاد و سجود شد	ز خود بینی ابلیس مرد و شد
۳	بکوشند مهر و مه تا بتاک	نه بینی که چون دانه افتد سنجاک

۴	بصد ناز با برگ و سازش کنند	۴	کز افتاد گے سرفرازش کنند
۵	بخدمت کمر بستہ باران و باد	۵	طبا یح شتابندہ در اعتضاد
۶	خدا بندہ گردے ز ترک خودے	۶	مکن خود پرستے ز نابحر و دے
۷	کلید در فتح دارد ہمیش	۷	مجاہد اگر نفس امارہ کشت
۸	خدا رس شوے چون ز خود بگذری	۸	چہ حاصل کہ صد خرقة بر تن درے
۹	رہ این ست اگر سائے پیش گیر	۹	فرزونی چو خواہے کم خویش گیر

### ۹- حکایت سیرت بہرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

۱	نمود از قضا قحط سائے تلور	۱	شنیدم کہ در عہد بہرام گور
۲	بدیروزہ آسمان کف گرفت	۲	چو صحرائے محشر زمین تف گرفت
۳	بحال لب تشنہ خاکیان	۳	سحاب سیہ دل نشد مہربان
۴	بہمد زمین سوخت طفل نبات	۴	بنجیلے نمود ابر بر کاستات
۵	عروق شجر شد چور گمائے کوہ	۵	ز خشکے بر اندام خاک و دوتوہ
۶	زمین مجر و دانہ بودش سپند	۶	ز تاب فروزندہ مہربلند
۷	ز خشکے چوپکیان گلگیر شد	۷	بطامے چوپتان بے شیر شد
۸	ز گردش فتاد آسپائے وہان	۸	برید آب سر چشمہ را آسمان
۹	کز انبار ہایرکشایند بہند	۹	بفرمود بہرام فیروز مند

۱۰	بجیند گانے کہ در کشور اند	۱۰	بجیند کایشان عیال مند
۱۱	چہ مردم چہ حیوان بہر صبح و شام	۱۱	بہا زید با ستہ او تمام
۱۲	نہ دور نہ در شہرونہ در سواد	۱۲	کسے را بدل نگذر و فکر زاد
۱۳	نماند کسے در ہمہ دشت و کوہ	۱۳	کہ از تنگے قوت باشد ستوہ
۱۴	فرخا ترکشود و خزان نشانند	۱۴	بآب کرم آتشے را نشانند
۱۵	کف شہ چو میکال از زاق شد	۱۵	پذیراے حاجات آفاق شد
۱۶	بہر جازا قطار بلغار و حسین	۱۶	ز غلہ نشان یافت و ز انگیمن
۱۷	ستوران فرستاد و زر کاوردند	۱۷	بروزے خوران بید رغیش دہند
۱۸	وصیت ہمین بود شہ را مدام	۱۸	بخدمت گذاران بانگ و نام
۱۹	کہ ہشیار باشید و آگہ بے	۱۹	مبادا کہ بے برگ ماند کسے
۲۰	شدیم نہارید سا لے چہار	۲۰	و ز احسان او بود گیتے بہار
۲۱	رساندند شہ را خبر منہیان	۲۱	کہ در دشت تفسیدہ حناوران
۲۲	یکے مرو و صحرانوردے بگرد	۲۲	ہمانا با نعام شہ روز بند
۲۳	جو احمد شہ را بشوریدہ دل	۲۳	بر آنکس کہ پایش نہ دشت بگل
۲۴	بفرمان پذیران نکو ہش نمود	۲۴	کہ این غفلت ہوش فرسا چہ بود
۲۵	پلا سے بہر کرد چون سو گوار	۲۵	بیزوان چیلر و ز بکریست زار
۲۶	کزین تا توان بندہ تقصیر شد	۲۶	ز بید او من داد او ویر شد

۲۷	که رزق از تو آید زمین ناسپاس	نگیرے باین خاقل ناشناس
۲۸	و لے در ره آرزو پاک تنگے	من از بندگان کیستم یکے
۲۹	قناعت نکردم بقسمه ازان	جهان کرده قسمت بندگان
۳۰	پرنده قبا کرده ام دل را	گرفتم ترا قسمت خلق را
۳۱	چه سازم بیزار از روستبول	فستولے نمودم من بوالفضل
۳۲	بیاران خود دیارے و دیارے	بالصاف اگر کرده داری
۳۳	بدل خون گرم و بلب آه سرد	نمرد این عاجز ره نورد
۳۴	بدایان من خوش آویخته	ز بیداد من خون شدش ریخته
۳۵	که آمد بخوابش سروش اله	شبه بود چون شمع در اشک و آه
۳۶	تو خواه خلق نه بینے بدے	که نزل تو شد رحمت سردی
۳۷	نیاز تو مقبول درگاه شد	شفاعت گرت جان آگاه شد
۳۸	بسایند در شکر یزدان جبین	سخن کوته آن شاه باد و دین
۳۹	قضا بر محط بالا ساخت فلک	چو ز الصاف خسرو بیار است ملک
۴۰	بیضا زمین گشت خرم بهشت	ببارید ابر و ببالید گشت
۴۱	سمن جلوه گر گشت و سون چان	خزان شد بهار و چمن شد جوان
۴۲	بیار است ریحان خط عنبرین	هو اگر و کلفت فشانند از زمین
۴۳	که هر مورث صاحب خرمن	فرانخه چنان شد بهر برزمن
۴۴	بهر از عدل شاهان کشور پناه	نه بستند نقشه درین کارگاه



# انتخاب از کلیات سعدی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

۱	شکر و سپاس و منت و عزت خدا لیا	۱	پروردگار خلق و خداوند کبریا
۲	دادار غیب دان و نگہدار آسمان	۲	رزاق بنده پرور و خلاق رہنما
۳	اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش	۳	یکتا و پشت عالمیان پرورش داتا
۴	گوهر زنگ خارا کند لؤلؤ از صدف	۴	فرزند آدم از گل و برگ گل ز گیا
۵	بارے زنگ چشمه آب آور و پدید	۵	باری ز آب چشمه کند سنگ ذره سا
۶	گاہے بھنع ماضی بر روی خوب روز	۶	گلگونہ شفق کند و سرمہ دبط
۷	دریاے لطف دوست گزینہ سحابت	۷	تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
۸	ارباب شوق و طلبت بیدند و ہوش	۸	اصحاب فہم در صفتت میسرند و پیا
۹	شہاے دوستان ترا انعم الصباح	۹	وان شب کہ بتیروز کند انظالم
۱۰	یا دتور و ج پرور و وصف تو دلفریب	۱۰	نام تو غمزدائے و کلام تو دلریا
۱۱	بے سکہ قبول تو نقد عمل و دخل	۱۱	بے خاتم رمتائے تو سعی الہ ہیا
۱۲	چائے کہ تیغ قہر بر آرد و ہمت	۱۲	ویدان کند بیل عرم حبت سبا

۱۳	نشان بر آستان جلالت نمادهم	۱۳	گردن نشان مطاوع و گنیمت روان گدا
۱۴	گر جمله را عذاب کنی و رخصت دهم	۱۴	کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
۱۵	نمود دست و پای فخم و بلاغت کجارسد	۱۵	تا در سبهار و صفت جلالت کند شنا
۱۶	کاسه سموم قهر تو هم دست با خزان	۱۶	کاسه سم لطف تو مهر از با صبا
۱۷	خواهندگان در که بخشایش تواند	۱۷	سلطان در سراق و در درویش در عبا
۱۸	آن دست و رخصت و این روی بر دین	۱۸	آن چشم بر آستان و این گوش بر ندا
۱۹	مروان راست از نظر خلق در حجاب	۱۹	شب در لباس معرفت و روز در قبا
۲۰	فرخنده طالعی که کنی یا دوا و بخیر	۲۰	برگشته دوستی که فراموش کند ترا
۲۱	چندین هزار سکه پنهان بر زو ند	۲۱	اول بنام آدم و آخر بر مصطفی
۲۲	الهامش از جلیل و پیامش از جلیل	۲۲	رایش نه از طبیعت و نقش نه از هیوا
۲۳	ورفت از زبان فصاحت کجارسد	۲۳	خود پیش آفتاب چه رونق دهد سما
۲۴	اے برترین مقام ملائک بر آسمان	۲۴	با منصب تو زیر ترین پای عیلا
۲۵	شعر آورم بحضرت عالیت زینهار	۲۵	باو حے آسمان چه زند سحر مفترا
۲۶	یارب طفیل طاہر اولاد و فاطمه زهرا	۲۶	یارب بخون پاک شهیدان کر بلا
۲۷	یارب بصدق سینه پیران راست	۲۷	یارب بآب ویدہ مروان آشنا
۲۸	دلہاے رختہ راز کرم مہربانی فرست	۲۸	اے اہم عظمت و گنجینہ شفاء
۲۹	اگر خلق تکبیر بر عمل خویش کرده اند	۲۹	ما ایس است رحمت و فضل تو متکا

یارب خلافت امر تو بسیار کرده ایم	۳۰	امید هست از کرمت عقوبات من
چشم گنابگار بود بر خطای خویش	۳۱	ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما پوش	۳۲	روزے که را نیاقتد از پرده بر ملا
همواره از لطف خداوندی آمده است	۳۳	وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عداست اگر عقوبت ما برگزیده کنی	۳۴	لطف است اگر گشتی قلم عقوبت خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذر و بشر	۳۵	و تربیت کنی بشر پارسیه
دلما و دوستان تو خون پیشو و زخ	۳۶	باز از کمال لطف تو دل میدهد زجا
یارب قبول کن بزرگی و لطف خویش	۳۷	کناز که روزی بزرگ شود و هیچ ملتیا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود	۳۸	ما در خور تو هیچ نکر و یکم رستا
سمل است اگر چشم عنایت نظر کنی	۳۹	اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولی تر آنکه تم تو بگیرد بلطف خویش	۴۰	دست و گریه هیچ نیاید ز دست ما
کار بختها نرسانیده در طلب	۴۱	برویم روزگار گرامی بختها
فی الحکله و ستمای منی بر تو داشتیم	۴۲	خود دست بختی توان داشت بر خفا
یا دلتا اگر عنایت نظر کنی	۴۳	و اخلتا اگر بعقوبت دهنی جزا
ای نفس جبر که چو مردان قدم زنی	۴۴	در پایسته بدعا دست بر کشتا
پیدا بود که بنده پاکو شمشیر که پارسا	۴۵	بالاست بر سر قلمی رفقا از قضا
اگر با خیر در غایت خویش غیاور است	۴۶	و با خیر در غایت خویش غیاور است

۴۷	چندین اهل چوپیش نمی مرگ در قفا	۴۷	ای پای بسته عمر تو در رهگذر اریل
۴۸	زیرا که در ازل همه سعادت و اشتقا	۴۸	نار و زاولت چه نوشته است چوین
۴۹	گر هیچ سودمندی بدی صوف بهیضا	۴۹	در کوه و دشت هر بلخی صوفی بدی
۵۰	صید بیکه در ریاض ریاضت کند چرا	۵۰	پهلوی تن بنیف کند پشت ل تو
۵۱	گو یکیش که مال بسپیل است و جان فدا	۵۱	گر بر وجود عاشق صادق زنده تیغ
۵۲	و دوست دوست گریه زهرت مر حبا	۵۲	مار بنوشد روی دشمن امید نیست
۵۳	فرعون کامران به دایوب مبتلا	۵۳	چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
۵۴	در وی چه خوش بود که چیشش کند و وا	۵۴	غم نیست زخم خورد و راه خدای را
۵۵	بیکدانه چون جبه زمین و آسما	۵۵	مابین آسمان و زمین جای عیش نیست
۵۶	اکنون که چاره نیست به پیما رگی بیا	۵۶	عمرت یفت و چاره کاری نداشتی
۵۷	آن اختیار کن که توان دیدنش لقا	۵۷	کردار نیک و بد بقیامت قرین است
۵۸	تایمچ مایه نستانه بجز لقا	۵۸	تایمچ دانه نقشانه بجز گرم
۵۹	گفتیم اگر سبزه تفاوت کند عی	۵۹	نا اهل نصیحت سعدی چنانکه هست
۶۰	بر کوه خوان که باز بگوش آید صدا	۶۰	گوئی کدام سنگدل این پند نشنود

## (۲) خطاب بدل و حقیقت منزل خویش

بدل بگو خوشتر یا باز تو دیده گیر ۱ و در ی هزار سال چو نوح آید در کبر

۲	بستان و باغ ساخته گیر اندر و بس	ایوان و قصر سر بقلک بر کشیده گیر
۳	بادستان مشفق و یاران مهربان	نبشته و شراب مروق چشیده گیر
۴	هر نعمتی که هست به عالم تو خور و دان	هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
۵	چون باد شاه عدل بر تخت سلطنت	صد جامه حریر بدولت در دیده گیر
۶	هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند	آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
۷	هر بنده که هست ببلغار و هند و روم	آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
۸	هر ماهر و که هست در ایام روزگار	آنزاینا ز در بر خود آوریده گیر
۹	آواز خود و بریطونای و سرود و چنگ	آن طغنه که بشنوی هم شنیده گیر
۱۰	در آرزو آب حیات تو هر زمان	مانند خضر گرد جهان در دیده گیر
۱۱	تو آنچه عنکبوتی و حال جهان مگس	چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
۱۲	گیرم ترا که مال زقارون فزون شود	عمرت بقرن و بیمر سبیده گیر
۱۳	چندین هزار اطلس و کنجواب روزگار	پیشیده و تنعم و آنکه در دیده گیر
۱۴	روپسین که هیچ نماند بجز دروغ	صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
۱۵	سعدی تو تیرین قفس تنگنا و دهر	روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

### (۳) فی صفة الیچ

خوش بود و من نخر او تا شای بهار

یاد ادا آن که تفاوت کنی نعل و شمار

۲	صوفی از صومعه گونیمه بزن در گلزار	وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
۳	کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند	نه همه مستمعان فہم کنند این اسرار
۴	بلبلان وقت گل آمد کہ بنالند از شوق	نہ کم از بلبل مستی تو نہال ہے ہشیار
۵	آفرینش ہمہ تن تہیہ خداوند دل است	دل ندارد کہ ندارد و سجدا و نداست
۶	این ہمہ نقش عجیب بر در و دیوار وجود	ہر کہ قنابت نکند نقش بود بر دیوار
۷	خیرت ہست کہ مرغان چمن میگوبند	کاثر ہے خفتہ سرازیر بالش غفلت بردار
۸	ہر کہ امر و نہایت اثر قدرت او	غالب آنست کہ فرواش نہ بیند ویدار
۹	تا کہ آخر چو ہفتہ سر غفلت و پیش	حیف ہاشد کہ تو در خوابی و نگرسیدار
۱۰	کہ تو اند کہ وہد میوہ رنگین از چوب	یا کہ دانند کہ بر آرد گل صد برگ از خار
۱۱	وقت آنست کہ داماد گل از حجاب غیب	بدر آید کہ درختان ہمہ گردن از شاخ
۱۲	آدمے زاوہ اگر در طرب آید چہ عجیب	سرور در باغ برقص آمدہ و بید و چنار
۱۳	باش تا ختمیہ سیراب و ہن باز کند	بامدادان چو سہر نافہ آہوے ستار
۱۴	مردگانے کہ گل از غنچہ بیرون می آید	صد ہزار آنچہ ریزند عروسان بہار
۱۵	باد کیسوے عروسان چمن نشانہ کند	یوے نسیرین و قمر نعل بر در و در اقطار
۱۶	زالہ بر لالہ فرد آمدہ ہنگام حشر	است چون عارض گلہوی عرق کردہ یار
۱۷	باد بوے سن آور و گل و گل و تبیل و بید	در دکان بچہ رونق بکشد یہ عطار
۱۸	نیری خطی و نیلو فر وستان افروز	نقشاییکہ در و نیمہ پانہ ابعار

۱۹	ارغوان ریخته بر در گنجه خضر اسب چمن	۱۹	پنجان ست که بر تخته دیبا وینار
۲۰	این هنوز اول آفتاب جهان فروزی است	۲۰	باش تا نیمه زنده دولت نیسان و ایار
۲۱	شما خنجر و شمشیر باغ اند هنوز	۲۱	باش تا حامله گردند یا لوان شمار
۲۲	عقل حیران شود از خوشه زین عنب	۲۲	و هم عاجز شود از حقه سیاقوت انار
۲۳	پند یار طرب از نخل فرو داد و پزند	۲۳	نقشبندان قضا و قدر شیرین کار
۲۴	تا نه تار یک شود سایه انبوه و رخت	۲۴	زیر هر برگ چراغ بند از گلزار
۲۵	سمیخ را هر طرفی داده طبیعت رنگی	۲۵	آه بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
۲۶	شکل امر و تو گوئی که بشیرنی و لطف	۲۶	کوزه چند نبات ست معلق بر بار
۲۷	حشو انجیر چو حلوا اگر صانع که همه	۲۷	حب خنقاش کند در عمل شهید بخار
۲۸	آب و ریای ترنج ویم و بادام روان	۲۸	ایچود ز نیر درختان بهشته انهار
۲۹	رو نظر باز کن و خلعت ناسخ بپوش	۲۹	ایکه باور نکنی فی الشجر الا خضر ناز
۳۰	پاک و بی عیب خدا نیکی بتقدیر غریز	۳۰	ماه و خورشید مسخر کند و لیل و شمار
۳۱	باد شاه نه بدستور کند یا گنجور	۳۱	نقشبندی نه بشکوف کند یا زنگار
۳۲	چشمه از سنگ بیرون آرد و باران از میخ	۳۲	انگبین از گیس نخل و ورا ز دریا بار
۳۳	گر چه بسیار بگفتم درین باب سخن	۳۳	اندک که پیش نغفتم هنوز از بسیار
۳۴	تا قیامت سخن اندر کرم و حرمت او	۳۴	همه گویند و یکی گفته نیاید هزار
۳۵	آن که باشد که نه بند و کمر طاعت او	۳۵	جائے آنست که کافر بکشد از ناز

۳۶	شکر انعام تو هرگز نكند شكر گدار	۳۶	نعمت بار خدا يا زعد و سپر و پشت
۳۷	گر بتقصير بگيرے نگذارے ديار	۳۷	اين همه پرده كه بر كرده با پيوسته
۳۸	تاب قهر تو نداريم خدا يا زهار	۳۸	نا اميد از ور لطف تو كجا شايدهست
۳۹	بخدا او ندي خود پرده پوش ابي ستار	۳۹	فعلها بيكه ز ما و يد سے و پسنديدى
۴۰	راسته كن كه بمنزل نرسد كج رفتار	۴۰	سعد يا است روان گوى سعادت بزرگ
۴۱	يارب از هر چه خطارت هزار استغفار	۴۱	حيث از اين عمر گر انمايه كه در لهو و رفت
۴۲	يا نگويم كه خود مطلع بر اسرار	۴۲	در و پنهان بتو گويم كه خداوند منى

### (۴) فی البصحة

۱	صاحب الامر عزيز است غلبه است و است	۱	گوئے خيريكه تو اسنے خبر از بيدانش
۲	چيست دوران رياست كه ذكابه قدير	۲	حاصل است كه داعم نبود دوران
۳	آن خدايست تعالى ملك الملك قديم	۳	كه تغير نكند ملكت جاويدانش
۴	چاي گريست بين عمر كه چون غنچه گل	۴	پنجره است بقايه دهن خدانش
۵	دسته شير نماورند دهن داور و دهر	۵	تا بدندان نبر و بار و گر پستانش
۶	مقبل امر و زكند و در دل خویش دوا	۶	كه پس از مرگ ميسر نشود و در دانش
۷	هر كه دانه نفشاند زمستان در خاک	۷	نا اميري بود از و خل بتابستانش
۸	دست در دهن دامن زلف از پشته مكن	۸	هر كه با توج نشيند چه غم از طوفانش



معرفت داری و سرمایہ بازگانه	۹	چهره از نعمت باقی بده و بتانش
دولت باد که از روی حقیقت پرسی	۱۰	دولت آنست که محمود بود پایش
خوی سعدی است نصیحت چه کند گزیند	۱۱	مشک دارد و تواند که کن پنهانش

## ۵- فی روح ترکان خاتون کرمان

ای پیش از آنکه در قلم آید شناس	۱	واجب بر اهل شرق و مغرب عای تو
در ویش و بادشاه ندانم درین زمان	۲	الا بریز سایه همچون بهای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند	۳	هرگز نبوده اند بعدل و سخا تو
مشهور در نواسه و مشهور در جهان	۴	آواره بقدر خوف و رجای تو
گر آسمان بیند قدر تو بر زمین	۵	در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
اسلام در امان و زمان سلامت	۶	از زمین بهمت و قدم پادشاه تو
خلق از جزای خیر تو گردن مقصر اند	۷	پروردگار خیر بداند جزای تو
شکرت مسافران که با فاق میبرند	۸	گر بر فلک رسد رسد بر عطا تو
تیغ مبارزان نکلند در دیار خصم	۹	چندان اثر که بهمت کشد و شناس تو
بدبخت نیست در همه عالم با فاق	۱۰	الا که در روی بتا بد ز راس تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان	۱۱	باقی مباد و هر که نخواهد بفا تو
خاص از برای مصلحت عام و سیال	۱۲	بنشین که مثل تو نه نشین بجای تو

آن چہیت در جهان کناری تو فرما	۱۳	تا سعدی از خدا بے خواہد برآئے تو
تا آفتاب می دو صبح میسد	۱۴	عائد بخیر باد صبح و مساے تو
یارب رضای او تو برآور بفضل خویش	۱۵	کو روز و شب بطلب جزضاے تو

### ۴- فی النصح والمواعظ

۱	اے نفس اگر بیدہ تحقیق بنگرے	۱	در ویش اختیار کنی بر تو انگرے
۲	اے بادشاہ وقت چو وقت فرارے	۲	تو نیز باگدائے محلت برابرے
۳	گر پنج نوبت بدر قصر میریزد	۳	نوبت بدیگرے بگذاری و بگذرے
۴	دنیا زنی ست عشوہ وہ دوستان لیک	۴	با کس بسر نمے برد او عهد شوہرے
۵	آہنہ رو کہ بر سر بیار مردم ست	۵	این جرم خاک را کہ تو امر و نیر سرے
۶	آب تنے کہ اس ہمہ فرزندان و کشت	۶	دیگر کہ چشم دار و از و سر را درے
۷	این غول روی بنبہ کوتہ نظر فریب	۷	دلے بر و بغالیمہ اندوہ چادرے
۸	ہاروت را کہ خلق جہان سحر از و برند	۸	در چہ فلند غمرہ خوابان بسا حرے
۹	مردے گمان مبر کہ بسیر پنجه است و ر	۹	بالفں اگر برائی پدا تم کہ شاطرے
۱۰	باشیر مردیت سگ ابلیس صید کرد	۱۰	اے بے ہنر ہمیر کہ از گریہ کمترے
۱۱	ہشدار تا نیفگندت پیروی نفس	۱۱	در ورطہ کہ سودنار و دشنا ورے
۱۲	سرور سر ہوا و ہوس کردہ و باز	۱۲	در کار آخرت کنی اندیشہ سر سرے

خوبنودارے

۱۳	دنیا بدین خریدیت از بی نصباتیت	۱۳	اسے بد معاملت ہمیں ہیج می خرے
۱۴	تا جان معرفت نکند زنده است شخص	۱۴	نزدیک عارفان حیوان محقرے
۱۵	بس آدمی کہ دیو بزنش غلام اوست	۱۵	در صورتش نماید زیبا تر از پیرے
۱۶	گر قدر خود بد است قریب فزون شود	۱۶	نیکو نهاد باش کہ پاکیزہ جوهرے
۱۷	چندت نیاز و آزد و اند پیر و بکر	۱۷	شناس قیصر خویش کہ دریای گوهرے
۱۸	پیدا است قطره کہ بقیست کجارسد	۱۸	لیکن چو پرورش بودت دانه دری
۱۹	گر گیمای دولت جاویدت آرزوست	۱۹	شناس قیصر خویش کہ گوگرد آهے
۲۰	ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس	۲۰	کے برہوای عالم روحانیان پرے
۲۱	باز سفید روضہ اشے چه فائدہ	۲۱	کاند طلب چو بال بریدہ کہوترے
۲۲	چون بوم بدخبر مفلک سایہ بخراب	۲۲	دراوج سدرہ کوش کہ فرزندہ خانیرے
۲۳	آن راہ دور خست کہ ابلیس میرود	۲۳	بیدار باش تا پیے اوراہ نہرے
۲۴	در صحبت رفیق بد آموز ہچنان	۲۴	کاند رکند دشمن آئینہ خنیرے
۲۵	راہے بسوے عاقبت خیر میرود	۲۵	راہے بسوے پاویم اکنون خیرے
۲۶	گوشت حدیث می شنود و ہوش تیغ	۲۶	و طاقہ بھورست پہن حلقہ برورے
۲۷	دعویٰ مکن کہ برترم از دیگران بعلم	۲۷	چو کبر کہ روی از بہ و و نان فروترے
۲۸	از من بگوے عالم تفسیر گوے را	۲۸	گزیدہ رعل نکوشے ناوان مقعرے
۲۹	بار و خست علوانم مگر عمل	۲۹	با علم اگر عمل نکندے شان بے برے

از صد یکے بجائے نیا دروہ شرط علم	۳۰	وز حب چاہ و طلب علم دیگرے
علم آدمیت است و جو افزوی و ادب	۳۱	ورنہ دوی بصورت انسان مهورے
ہر علم را کہ کار نہ پندے پیہ فائدہ	۳۲	چشم از برای آن بود آخر کہ نگرے
امر و غرہ بقصاحت کہ در حدیث	۳۳	ہر نکتہ را ہزار دلائل بیاورے
فروا قضیح یا شے در وقت حساب	۳۴	گر علتے نکوئی و عذرے نیاورے
در صد ہزار عذر بگوئے گناہ را	۳۵	ہر شوی کردہ را بہو و زیب و خمرے
مردان بسی و سچ نیچاے رسیدہ اند	۳۶	تو بے ہنر کجاری از نفس پرورے
ترک ہواست وادی و برای معرفت	۳۷	عارف بذات شونہ بدلوق قلندرے
ور کم ز خوشنشین سبھارت نظر مکن	۳۸	گر بہترے بحال بگو ہر برابرے
فرمانبر خدا و نگہبان خلق باش	۳۹	این ہر دو قرن اگر بگرفتہ سندرے
عمر یکمیر و دہمیر حال جہد کن	۴۰	تا در رضاے خالق بچون بسر برے
مگر ایکرا اثر دہای و مان سپیچ پیچ	۴۱	لیکن چہ غم ترا کہ بخواب خوش اندرے
فایز نشے بہ بفرخی و کام دل	۴۲	یارے ز تنگنای سحر یا و ناورے
یارے گرتے بگو و عزیزان گذر بود	۴۳	از سر بہ غرور کہیا نے دسرورے
کاستجا پست و اقصیہ پیشے خطیوار	۴۴	در ہم شکستہ صورت بہمای آزرے
فرق عزیز پیاوی ناکہ نہا وہ تن	۴۵	مسکین سجنشت با شے و خاک ہنرے
تبلیغ شو کہ اہل تیرے کہ عارفان	۴۶	ہر دہ گنج عافیت از گنج صافے

فرزند بندہ ایست خدا را بخش مخور	۴۷	تو کیستے کہ بہر خداوند پرورے
گر قبل است گنج سعادت برای اوست	۴۸	ور مدبر است ریخ زیادت چہ میرے
پیش امن و تو بر رخ جانہا کشیدہ اند	۴۹	طغرائے نیک بخشی و نیل بدانتہرے
آنرا کہ طوق مقبلے اند رازل خدای	۵۰	روزی تکر و چون نکشت رعل مدبرے
ز ہمار پند من پدرا نہ است گوش دار	۵۱	بیگانے مور نہ کہ در دین برابرے
ننگ از فقیر شست و انجہر دازانکہ	۵۲	در وقت گل شست و در گور انجہرے
و من مکش ز صحبت ایشان کہ پوشست	۵۳	و من کشان سندس خضر اند و عجبہرے
روی زمین بطلعت ایشان منور است	۵۴	چون آسمان بزمبرہ و خورشید و شمسے
در بار گاہ خاطر سعدے خرام اگر	۵۵	خواہے ز بادشاہ سخن واد شاعرے
کہ کہ خیال در سرم آید کہ این منم	۵۶	ملک عجم گرفتہ بتبع مخورے
بازم نفس فرور و داز بول بل فضل	۵۷	ہاکف موسوی چہ زند سحر سامرے
شرم آید از بیاعت بی قیمت و یک	۵۸	در شہر آبکینہ فروش است و جوہرے

### ۷ ایضاً فی المواعظ

اے کہ پنجاہ رفت و در خوابے	۱	اگر این خیبر روزہ دریابے
تا کہ این باد کبر و آتش خشم	۲	شرم بادت کہ قطرہ آبے
کسل گشتے و ہچمان طفلے	۳	شیخ گشتے و ہچمان شابے

۴	تو بیازی نشسته وز چپ و راست	۴	میسرود تیر چرخ پر تابے
۵	تا ویرین گلہ گو سفندے هست	۵	نہ نشیند اجل ز قصابے
۶	تو چرخے نہادہ بر رہ باد	۶	خانہ ورمسیر سیلابے
۷	گر بر فغت سپهر کیوانے	۷	ورسجن آفتاب و مہتابے
۸	ورمشرق روے بیابے	۸	ورمغرب روے بحر بحلابے
۹	ورتمکین ابن عفتانے	۹	وربہ نیروے ابن خطابے
۱۰	ورنعمت شریک قارونے	۱۰	ورلقوت عدیل سہرابے
۱۱	ورمیسر شود کہ سنگ سیاہ	۱۱	ز رخا لعل کنے بقلابے
۱۲	وربہر دے ز باد در گذرے	۱۲	وربشوئے چو برق بشتابے
۱۳	ملک الموت را سجیلہ و فن	۱۳	نتوانے کہ پنچہ بر تابے
۱۴	نہتہائے کمال نقصان است	۱۴	گل ہمیز و بوقت سیرابے
۱۵	تو کہ مبداء و مرجع این هست	۱۵	نہ سزاوار کبر و اعجابے
۱۶	خشت بالین گور یاد آور	۱۶	اے سیر بر کنار احبابے
۱۷	خفقت زیر خاک خوابد بود	۱۷	اے کہ در خواہ گاہ سنجابے
۱۸	بانگ طلبت نمیکند بیدار	۱۸	تو مگر مردہ نہ در خوابے
۱۹	بس خلالت فریفت ست این سیم	۱۹	کہ تو لرزان برو چو سیلابے
۲۰	بس بگریزد و بس بگریزد بس بگریزد و بس بگریزد	۲۰	کہ تو بچیان برو چو سیلابے

۲۱	بسر ماسپرد و لایب	۲۱	بس گردید و بس بجوا بدگشت
۲۲	تو مکرم بجاہ و انساب	۲۲	تو میسر بقل و او را کے
۲۳	گر پیش خرسنت عناب	۲۳	ابلیس صد و بیست و دیبا
۲۴	گر زمین صورتی و القاب	۲۴	نقش دیوار حنائی تو ہنوز
۲۵	تشنہ بر ہنر باجو جلاب	۲۵	اے مرید ہوا اے نفس حریص
۲۶	کہ تو در اصل جوہر تاب	۲۶	قیمت خویشتن حسیں مکن
۲۷	کہ عجب در میان غرقاب	۲۷	وست و پایے زن بچارہ و جہد
۲۸	چارہ ہم تو بہ ست و شتاب	۲۸	عہد ہائے شکستہ را چہ طریق
۲۹	جز بہ ستغفرے و اواسے	۲۹	بدربے نیاز نتوان رفت
۳۰	لا جرم حیدر نشین بادشاہ	۳۰	تو و خلق میں نے ہمہ وقت
۳۱	کہ یکبارہ روز و شب و شتاب	۳۱	کے و حالے تو مستجاب شود
۳۲	تو کرم کن کہ رب ارباب	۳۲	یارب از جنس ما چہ خیر آید
۳۳	شتر پوش و اگر بیکم تو اسے	۳۳	غیب دان و لطیف و پیچیدہ
۳۴	چون تو و نفس خود و قیام	۳۴	سعدی را راستے ز خلق مجوسے
۳۵	تو چو کوہ کس بنو ز قیام	۳۵	جائے گریہ ست بر مصیبت پیر
۳۶	و رنگا پوسے خیر و خیر	۳۶	باہمہ عیب خویشتن شب و روز
۳۷	سب کمال مدد و کمال	۳۷	اگر ہمہ علم حالت باشد

پیش مردان آفتاب صفت	۳۸	باضافت چو کرم شب تابے
پیر گشتے ورہ ندانستے	۳۹	تو نہ پیرے کہ طفل کتابے

## ۸۔ ایضاً فی المواعظ

دنیا نیر زو آنکہ پیشان کند ولے	۱	ز نہار بد کن کہ نگر دوست عاقلے
این پنجہ وزہ مہلت ایام آوے	۲	آزار مردمان نکند جز مغفلے
بارے نظر بحال عزیزان رفتن	۳	تا محمل وجود بہ بینے مفتاح
آن پنجہ کمان کش و انگشت خطاویں	۴	ہر بندے او فتادہ بجای و مفصلے
درویش و بادشہ نشینم کہ کردہ اند	۵	بیرون ازین دولتہ روزی تناولے
زان گنجہای نعمت و خوارہای مال	۶	باخویشتن بگور سپر و نذر خرد لے
از مال و جاہ منصب نیا و تحت بخت	۷	بہتر ز نام نیک نکر و نداد صلے
بعد از ہزار سال کہ نوشیروان گذشت	۸	گویند از و ہنوز کہ بود ست عاقلے
اے آنکہ خانہ بر رہ سیلاب میکنی	۹	ہر خاک رود خانہ تہا شد معولے
دل و جہان بند کہ با کس وفا نکرد	۱۰	ہر گز نہ بود و در زمان بے تبدلے
مرگ از تو دور نیست و گریستہ اش	۱۱	ہر روز باز میرودش پیش منز لے
بنیاد خاک بہ تربت ازین سبب	۱۲	بیرون نہا شد از خلایق تا تر از لے
دنیا مثال بحر عمیق ست پر نہاگ	۱۳	آسودہ عارفان کہ گرفتند ساحلے



- ۱۳ وانا چہ گفت گفت چو علت ضرورت  
 ۱۴ من خود با اختیار نشینم بمعرزے  
 ۱۵ یعنی خلوت را می خداوند حکمت است  
 ۱۶ امروز خانه کردن و فردا اتحوله  
 ۱۷ از من چه باشد که بماند ز محله  
 ۱۸ تا چارش آنوقتیت همیدون واولے  
 ۱۹ تا عیب جوی را زیند بر تو در خلے  
 ۲۰ پس واجبست و تمہ کاری تا نالے  
 ۲۱ ورنہ میسرش نشود دل مشکالے  
 ۲۲ بالفتگوے خلق بیاید تھلے  
 ۲۳ کہ بچنان بکار نیاید کہ حنظلے  
 ۲۴ بارے کہ بیند و خری او قنادہ در گلے  
 ۲۵ خرم کسے شود و گراز و ست قافلے  
 ۲۶ ترتیب کردہ اند ترا نیر محاملے  
 ۲۷ یحید از آئینہ نبر و رنگ صقلے  
 ۲۸ حق نیست آنچه گفتہ ام اگر است گویند  
 ۲۹ دانی کہ بی سطرارہ زرقست جدولے  
 ۳۰ شاید گر این سخن نبویسے بیکلے  
 ۳۱ بعد از تو شہ سا شہ شمشہ بیکلے
- ۱۳ وانا چہ گفت گفت چو علت ضرورت  
 ۱۵ یعنی خلوت را می خداوند حکمت است  
 ۱۶ امروز خانه کردن و فردا اتحوله  
 ۱۷ از من چه باشد که بماند ز محله  
 ۱۸ تا چارش آنوقتیت همیدون واولے  
 ۱۹ تا عیب جوی را زیند بر تو در خلے  
 ۲۰ پس واجبست و تمہ کاری تا نالے  
 ۲۱ ورنہ میسرش نشود دل مشکالے  
 ۲۲ بالفتگوے خلق بیاید تھلے  
 ۲۳ کہ بچنان بکار نیاید کہ حنظلے  
 ۲۴ بارے کہ بیند و خری او قنادہ در گلے  
 ۲۵ خرم کسے شود و گراز و ست قافلے  
 ۲۶ ترتیب کردہ اند ترا نیر محاملے  
 ۲۷ یحید از آئینہ نبر و رنگ صقلے  
 ۲۸ حق نیست آنچه گفتہ ام اگر است گویند  
 ۲۹ دانی کہ بی سطرارہ زرقست جدولے  
 ۳۰ شاید گر این سخن نبویسے بیکلے  
 ۳۱ بعد از تو شہ سا شہ شمشہ بیکلے

۳۱	مردم مخوان اگر قدش جز بمقتضای	این فکر کاین که بچش نیک نیست
۳۲	و این است هر و را به تن و شمایست	وان کیست و زمانه که ادا آسمان
۳۳	ا هر و در زمانه ندار و مقابله	نوبین اعظم آنکه بتدبیر و عقل و راست
۳۴	کس پیش آفتاب نکر دست مشعش	من خود چگونم و هم رخ افق و طبع خویش
۳۵	و خلق کیست آن که ندار و تقصیر	منت پذیراونه منم در زمین پارس
۳۶	زیرا که اهل حق نیستند باطله	عمرت در از با و نگویم هزار سال
۳۷	تا بر سرش ز غفلت بدار و موکل	نفت همیشه پیر و فرمان شرع باد
۳۸	هر که که سر بر آورد از بوستان گل	تا بلبلان بناله در آسند باعداد
۳۹	سعدی و دای خیر تو گویان چو بلبل	همواره بوستان امیدت شکفته باد



## انتخاب از دیوان حافظ

## (۱) عملیات

- |                                  |    |                                   |
|----------------------------------|----|-----------------------------------|
| ساقی بنور باد به برافروز جام ما  | ۱  | مطرب بگو که کار جهان شد بجام ما   |
| ماورپیا له عکس رخ یار ویده ایم   | ۲  | اے بے خبر ز لذت شرب مدام ما       |
| چندان بود که شمه و ناز سهی قدان  | ۳  | کاید بجلوه سر و صنوبر خرام ما     |
| هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ۴  | ثبت است بر جریده عالم و دوا ما    |
| مست بچشم شاهد و لیلند ما خوش است | ۵  | زان رو سپرده اند بمتی ز نام ما    |
| ترسم که صرفه نبرد روز بار خواست  | ۶  | نان حلال شیخی ز آب حرام ما        |
| اے باد اگر بگلشن احباب بگذری     | ۷  | از نزار عرصه ده بر جانان پیام ما  |
| گو نام ما زیاد بعمد آنچه می بری  | ۸  | خود آید آن که یاد نیارند ز نام ما |
| بگفت همچو لاله دلم در هوا اے سرو | ۹  | ای مرغ بخت کی شوی آخر تو را هر ما |
| دریا اے اخضر فلک کشتی هلال       | ۱۰ | بهشت غرق نعمت جاتی تو ارم ما      |
| حافظ زبیده دانه اشک همتان        | ۱۱ | باشد که مرغ وصل کند قند و ارم ما  |

## غزل

(۲)

- |                               |   |                                    |
|-------------------------------|---|------------------------------------|
| ازین ترک شیرازی بدست آوردن را | ۱ | بخیال بپندوش چشمه مر قند و بخار را |
|-------------------------------|---|------------------------------------|

۲	بده ساقی می باقی که در جست نخلی یافت	۲	کنار آب کنایه باد و گلگشت مصلی را
۳	فغان کین بویان شوق شیرین کاشه کثرت	۳	چنان بر وند صبر ز دل که ترکان خوان بنجار
۴	عشق ز ناتمام با جمال یا مستغنیست	۴	باب رنگ خال خطی حاجت وی زیبار
۵	من از آن جن روز افزون که یوسف داشت قمر	۵	که عشق از پرده عصمت بیرون آرد زیارا
۶	حدیث از مطرب می گوید روز دهر کتر جو	۶	که کس نکشود و نکشد یکدیگر مت این همه را
۷	نهیست گوش کن جانان از جان دوست ترا ند	۷	جوانان سعادتمند پند سپرد انا را
۸	بدم گشتی و خرمدم عفاک الدنکو گفته	۸	جواب تلخ نیز سید لب لعل شکر خارا
۹	غزل گشتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ	۹	که بر نظم تو افشاند فلک عقده تر یارا

## عزل

(۳)

۱	روشن عهد شبابست و گریستان را	۱	میرسد مرده گل بلبل خوش اسخان را
۲	اے صبا که جو آنان چین بازرسی	۲	خدمت ما برسان سر و گل و سحران را
۳	اے که بریده شتی از غم سارا چو گان	۳	مضطرب حال گردان من سیر گردان را
۴	ترسم آن قوم که بر در و کشان می خندند	۴	در سر کار خرابات کلفت ایمان را
۵	یارم و آن خدا باشد که در کشته نوح	۵	هست خاکی که بانی نخل و طوفان را
۶	بروز خانه گردون بدرونان مطلب	۶	کین سیه کاسه و آخربکشد همان را
۷	اگر چنین جلوه کند بخت باده فروش	۷	خاکروب در میان نغمه ترکان را
۸	نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود	۸	اگر تو سرگشته شوی دایره امکان را

هر که آخوا پگاه آخر بدوشی خاک مست	۹	لو چه حاجت که برافلاک کشی ایون را
ماه کنعان من مندر مصر آن توشه	۱۰	وقت آنست که پدر و دکنی زندان را
در زم زلف ندانم که چه سود دارد	۱۱	که بچم بر زده گیسوی مشک نشان را
ملک آزادی کنج قناعت گنجیست	۱۲	که بشمشیر تشو و سلطان را
حافظ ای جور و رند کن و خوش باش و	۱۳	دام تزدویر کن چون دگران قرآن را

## عنبر

(۴)

صلاح کار کجا و من خراب کجا	۱	بهین تفاوت ره از کجاست تا کجا
پیشیت است برندی صلاح و تقوا	۲	سماع و عطا کجا نعمه رباب کجا
دل از صومعه بگرفت و خرقة سالوس	۳	کجاست ویرغان و شمع اسباب کجا
بشد زیاده خوشش یا در روزگار وصال	۴	خود آن که شمه بجارفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل و شمنان چهره یابد	۵	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
بهین بسبب زنجیر آن که چاه در است	۶	کجا بهیروی ایدل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شمس است	۷	اکجار ویم بغیر ازین جناب کجا
قرار و جواب ز حافظ طبع بداید است	۸	قره حصیت صوری که دم تواب کجا

## عنبر

(۵)

صبا بلطف بگو آن نخل رعنا را	۱	که نه بکوه بیابان تو دایه مارا
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا	۲	تفقدی تنگ طوطی شکر خارا

بلطف

۳	که پیشه نکتی عند لب شیدا را	غور حسن اجازت مگر ندای گل
۴	به بند و دام نگیم بر ند مرغ دانا را	بجنش خلق توان کرد و بیدار نظر
۵	بیاد آر حریفان با ده پیم را	چو با حبیب نشستی و پا ده پیمای
۶	سه قدان سپید چشم ماه سیمارا	نارغم از چوب زنگ آشنائی نیست
۷	که خال مهر و وفا نیست روی زیبارا	جز اینقدر نتوان یافت در جمال تو عیب
۸	سماع زهره بر فضا آورد سیمارا	بر آسمان چه عجب گرز گفته حافظ

غزل

(۶)

۱	خاک بر سر کن غم ایام را	ساقیا بر خیز و درو ده جام را
۲	بر کشم این دل از رقیب دامن را	ساعتی در کفم نه تا سر
۳	مانی خواهیم ننگ و نام را	گر چه بدنامی ست نزد عاقلان
۴	خاک بر سر نفس نافر جام را	باد و درو و چند ازین باد و غرور
۵	سوخت این افسردگان خام را	و دود آه سینه سوزان من
۶	کس نمی بینم ز خاص و عام را	محریم را ز دل شیدا ای من
۷	کز دلم یکباره برد آرام را	با دلارامی مرا ناطر خوش است
۸	هر که دید آن سر و سیمان را	نگر و دگر بر و اندر چمن
۹	خوش بخورم خوش بدار ایام را	از سر دنیا گزشت غم مخور
۱۰	باقیت روزی به ایام کاسم را	صبر کن حافظ بختی روز شب

# غزل

(۴)

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	۱	یا جان صد بجانان یا جان ز تن برآید
بکشتی ترجم را بعد از وفات بنگر	۲	کز آتش در و نف و دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقه و الله شوند و حیران	۳	بکشتای لب که فریاد از مهر و دزن برآید
جان بلبست و حسرت در دل که الیانش	۴	انگشتی بچ کاسه جان از بدن برآید
از حسرت و دمانت جانم تنگ آمد	۵	خود کام تنگستان که زان و تن برآید
گفتم بخوش کز دوسه بگیر دل دلم گفت	۶	کار کسی است این کو با خوشیستن برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شت دارد	۷	چون این دل شکسته با آن شکن برآید
بر بوی آنکه در باغ آید گنجی چو رویت	۸	آید نسیم و بهر دم که در چمن برآید
بهردم چو پو فیان توان گرفت یا رس	۹	مایه و آستانش تا جان و تن برآید
بیزخیر تا چمن را از قامت و میا نیست	۱۰	همه سر و بهر برآید همه نار و ن برآید
گویند و کز خیالش در خیل عشق بازان	۱۱	هر جا که نام حافظ را آید برآید

# غزل

(۵)

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	۱	گفتم که ماه من شو گفت اگر برآید
گفتم ز مهر و زان رسم وفا بیا موز	۲	گفت از ماه دیان این کار کست آید
گفتم که بوسه زلفت که عالم کز او	۳	گفتا تو بندگی کن گویند بهر آید
گفتم دل حقیقت که غم صلیح بود	۴	گفتا کاش بفرمان تو وقت آن برآید

نسخه پرور

گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم	۵	گفتا که شیر و ست این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوا که زبان غلغله خیزد	۶	گفتا خنک نسیم که کوک و لبر آید
گفتم که نوش لعلت مال را باز و گشت	۷	گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد	۸	گفتا خوش حافظ کاین غصه هم سر آید

(۹) غزل

کارم ز دور چرخ بسا مان نیرسد	۱	خون شد و دم ز دور ویدر مان نیرسد
چون خاک راه پست شد هم همچو باوباز	۲	تا آبر و نیر و دم نان نیرسد
از دست بر و جویر زمان اهل فضل را	۳	این غصه یس که دست سوی جان نیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی	۴	بیچاره را چه چاره که نسرمان نیرسد
تا صد هزار قمار کنی روید از زمین	۵	از گلبنی گل بنجلستان نیرسد
یعقوب را و وید و حسرت سفید شد	۶	آوازه ز مهر مکنعان نیرسد
پے پاره نمنی کنم از هیچ استخوان	۷	تا صد هزار زخم بدندان نیرسد
از حسرت اهل جمل بکیوان رسیده اند	۸	جز آه اهل فضل بکیوان نیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآبی	۹	زین شست و شوی خرقة غفران نیرسد
حافظ صبور باش که در راه حاشق	۱۰	هر کس که جان نداد و بجانان نیرسد

(۱۰) غزل

مردوده دل که میخافندی می آید	۱	که ز انفاس خوش پوی کسی می آید
------------------------------	---	-------------------------------



۲	از غم و در دکن ناله و فریاد که دوش	زده ام فاس و فریاد سی می آید
۳	آتش وادی آیین نه منم خرم و بس	موس ایجا بامید قفس می آید
۴	پیکش شیت که در کونی تو اش کاریست	هر کس ایجا بامید هست می آید
۵	کس نه نیست که منزله مقصود کجاست	اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
۶	جرعه ده که به پیچانه ارباب کرم	هر جرعه ز پی ملت می آید
۷	خبر بلبلین باغ سپرسید که من	ناله می شوم که ز قفس می آید
۸	دوست را اگر سپرسیدن بیجاست	گو بیا خوش که هنوزش نفس می آید
۹	یار و در سر صید دل حافظ یاران	شاهباز بشکار گس می آید

## غزل

(۱۱)

۱	آنکه صوفی نه به جفا فی نه شین باشد	اسد بهر اختر که مستوجب آتش باشد
۲	صوفی ماکه زور و سحر می مست باشد	شامگاهیش تا گران باش که سرش باشد
۳	خوش بود که محک تجربه آید بمیان	تاسیر روی شود هر که در خوش باشد
۴	نان پرورده تنم نه در راه بدوست	عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
۵	خاطراتی که از نیگانه زلفش بر آب	اے بسا رخ که چون آب منقش باشد
۶	غم دنیا و دنیای دنی چند خوری باده خور	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
۷	دل بیجاده حافظ بر باده فروش	اگر شرب از کف آن ساقی موش باشد

## غزل

(۱۲)

۱	ہم کا وجہ سعادت بدام بافتد	۱	اگر ترگزے بر مقام یافتد
۲	حباب دار بر اندازم از نشاط کلاه	۲	اگر ز روی تو حکایت بجام یافتد
۳	بیارگاہ تو چون باد را نباشد راه	۳	کے اتفاق مجال سلام یافتد
۴	چو جان فدای لبست شد خیال می بستم	۴	اگر قطره ز زلالست ریکام یافتد
۵	خیال زلف تو گفتا کہ جان وسیع است	۵	کزین شکار فداوان بدام یافتد
۶	ملوک را چو رہ خاک بوس این نیست	۶	کے اتفاقات جواب سلام یافتد
۷	بنا امیدی ازین در مروین فالی	۷	بود کہ قرعہ دولت بنام یافتد
۸	شب کہ ماہ مراد از افق طلوع کند	۸	بود کہ پر تو نورے بجام یافتد
۹	ز خاک کوی تو ہر گز دم زند حافظ	۹	نسیم گلشن جان در مشام یافتد

## غزل

(۱۳)

۱	یوسف گم گشتہ باز آید بکنعان غم مخور	۱	کلبہ احزان شود روزی گلستان غم مخور
۲	این دل غم دیدہ حالش نبود دل بد کن	۲	وین سر شوریدہ باز آید بسامان غم مخور
۳	دور گردون گرد و روزی میرا دشت	۳	دعا کیسان تاجدار دور ان غم مخور
۴	گر بہار عمر باشد باز بر طرف چین	۴	چتر گل بر کشتی ایمن خوشخوان غم مخور
۵	ہاں مشو نوید چون آفت نہ ز اسر شب	۵	باشد اندر پردہ بازیای پنهان غم مخور
۶	ہر کہ سرگردان بجا گشت غمخواری نیست	۶	آخر الامر غمخواری رسد ہاں غم مخور
۷	وہر یابان گریہ و کتبہ خواہی زرقم	۷	سرزنشہا گر کند خامغیلان غم مخور

۸	حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب	۸	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
۹	ابدل ریل فنا بنیاد هستی بر کند	۹	چون ترانوح هست کشتیان ز طوفان غم مخور
۱۰	گر چه منزل بس خطرناکست و قصد ناپدید	۱۰	هیچ راهی نیست که ز نیست پایان غم مخور
۱۱	حافظا کنج فقر و خلوت شبهای تار	۱۱	تا بود درود دعا و درس قرآن غم مخور

## نعل

(۱۴)

۱	هر نکته که گفتم در وصف آن شما کل	۱	هر کس شنید گفت اسد و ز قال
۲	دل داده بیاری عاشق کشتی نگارے	۲	مریضه السجایا محمودۃ الخصال
۳	تحقیق عشق و زندگی آسان نمود اول	۳	جانم بسوخت آخر و کسب این فنانش
۴	گفتم که کجاستی بر جهان ناتوا غم	۴	گفت از زمان که بود جان در میان حال
۵	حلاج بر میر و ارا این نکته خوش سر آید	۵	از شافعی پرسید امثال این مسائل
۶	در داکه بر در خود بارم نداد و بس	۶	چند آنکه از جواب اینک ختم و سائل
۷	در عین گوشه گیری بودم چو چشم مست	۷	اکنون شدم چوستان برابر ولی توائل
۸	از آب دیده صده طوفان نوح دیدم	۸	از لعل سینہ هرگز نکشت گشت ازل
۹	بیدوست دست حافظا تعویذ خیمه خست	۹	آیا بود که بیم در گردنت حامل

## نعل (۱۵)

۱	ما ز یاران چشتم یارے داشتیم	۱	خود غلط بود آنچه ما پست داشتیم
۲	تا درخت دوستی که برود	۲	حالیا رستیم و تنه کا شتیم

گفتگو آیین درویشی نبوده	۳	ورنه با تو ما جرایدا داشتیم
شیوه چشمست فربیب جنگاشت	۴	ما فطرت کردیم و صلح انکاشتیم
نکته یارفت و شکایت کس ندید	۵	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خودش و لفریب	۶	ما دم بهمت برو بگماشتیم
چون نهادی دل بهر دیگران	۷	ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود دادی بجادل ماقطاً	۸	ما محصل بر کس نگماشتیم

## غزل

(۱۶)

مرا عهدیست با جانان که تا جان بدین دارم	۱	هواداری کوش را چو جان خویشتم دارم
صفائی خلوت خاطر از ان شمع چگل جویم	۲	فروغ چشم و نور دل از ان ماه فتن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	۳	چه فکر از خیمت بدگویان میان بخت دارم
شراب خوشگوارم بهمت یار مهربان باقی	۴	ندارم چپکس یاری چنین یار یکمین دارم
مرا در خانه سروی بهمت کاند رسایه قدش	۵	فراخ از سرو بیتانی و شمشاد چین دارم
سز و کز خاتم لعش زخم لاف سلیمان	۶	چو احم اعظم باشد چه پاک از اهرمن دارم
خدا را ای قریب امشب مانی ویده برهم نه	۷	که من بالعل خاموشش نهانی یک سخن دارم
گرم صد لشکر از خوابان بقصد دل کین سازند	۸	بجهد الله والنه بته لشکر شکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن حلیم ز میخانه	۹	که من در ترک پیمان نه پیمان شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خراما تمجد الله	۱۰	نه میل لاله و نسیرین نه برگ یا سمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین رخ ماه	۱۱ چه غم دارم چو عالم این الدین حسن ام
غزل (۱۷۶)	
۱ این چه تنویرست که در دور قمری بینم	۱ همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
۲ هر کس روزی می طلبد از ایام	۲ مشکل بین است که هر روز تیری بینم
۳ ابلهانرا همه شربت ز گلاب قدست	۳ قوت و اتا همه از خون جگری بینم
۴ اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان	۴ طوق زرین همه در گردن خرمی بینم
۵ و ختران را همه جنگست و جدل با مادر	۵ پسران را همه بدخواه پدر می بینم
۶ هیچ رستمی نه برادر برادر دارد	۶ هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
۷ پند حافظ بشنو خواجه بروی تنگ کن	۷ زانکه این پند به از دُر و گهر می بینم
غزل (۱۸)	
۱ دلبر جانان من بزدل و جان من	۱ بر دلد و جان من دلبر جانان من
۲ آلب جانان من زنده شود جان من	۲ زنده شود جان من از لب جانان من
۳ روشنه رفوان من خاک سر کوی دوست	۳ خاک سر کوی دوست روشنه رفوان من
۴ این دل حیران من داله و شیدای مست	۴ داله و شیدای مست این دل حیران من
۵ یوسف کنعان من مصر ملاح است	۵ مصر ملاح است یوسف کنعان من
۶ سر و گلستان من قاست و بجوی مست	۶ قاست و بجوی مست سر و گلستان من
۷ حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث	۷ نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

## غزل

(۱۹)

۱	مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نوینو	۱	باد و دلکش بگو تازه بتازه نوینو
۲	با صنیعے چو بخت خوش نشین بجاوتے	۲	پوسهستان بکام از تو تازه بتازه نوینو
۳	ساقی سیم ساق من نیست میهم باییش	۳	زود که پر کنم سپو تازه بتازه نوینو
۴	برزخیات کے خوری گرنہ دلام می خورے	۴	باد و سپو بیا د او تازه بتازه نوینو
۵	شاہد دلرباے من میکند از برای من	۵	نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نوینو
۶	باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری	۶	قصه حافظش بگو تازه بتازه نوینو

## غزل

(۲۰)

۱	پدید آمد رسوم بے وفائی	۱	مسند از کس نشان آشنائی
۲	برند از فاقه پیش هر خیمے	۲	کنون اهل بند دست گدائی
۳	کسے کو فاضل است امروز و روز هر	۳	نیمے بیند ز غم بکدم ربائی
۴	کسے کو جاہل است اندر تنغم	۴	متاع او بود هر دم بهائی
۵	اگر شاعر بخواند شعر چون آب	۵	که دل راز و فتنه اندر و شتائی
۶	بخشدش جوی از نخل و امساک	۶	اگر خود فی المشل باشد سنائی
۷	خرد و رگوش ہو شمع دوش میگفت	۷	بر و صبرے کن در بے نوائی
۸	بیا حافظ بجان این پند مینوش	۸	که گراز پا پیفته بر سدائی

# انتخاب رباعیات حکیم عمر خیام

(۱) رباعی

از گردش چرخ هیچ منتهو نم نیست	۱	جز رنج زمانه هیچ موهوم نیست
هر چند بکار خویش در سینه نگرم	۲	عمر بگذشت هیچ معلوم نیست

(۲) ایضاً

پیش از من تو لیل و تنهاری بوده است	۱	گردنده فلک برای کاری بوده است
ز تنهار قدم بجاک آهسته نهی	۲	کان مردمک چشم نگاری بوده است

(۳) ایضاً

یک جرعه می ز ملک کاوس به است	۱	وز تخت قباد و مملکت طوس به است
هر ناله که رند به سحرگاه زند	۲	از طاعت زاهدان سالوس به است

(۴) ایضاً

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است	۱	کز شادی از وی یک نفس آن نیز می است
خوش باش ز هر چه پیش آید ز جهان	۲	هرگز نشو و چنانکه دل خواه کسی است

(۵) ایضاً

ایر آمد و باز بر سر سینه ز گریست	۱	بباید و از غوان می باید زریست
امروز که این سینه تماشا گه ماست	۲	تا بفرقه خاک ماتماشا گه میست

## رباعی

(۷)

۱	دائم سخنی دراز نتوانم گفت	باهر بدو نیک راز نتوانم گفت
۲	راز می دارم که باز نتوانم گفت	حالی دارم که شرح نتوانم داد

## ایضاً

(۸)

۱	آرام که ابلق صبح و شام است	این گفته رباط را که عالم نامست
۲	قصریت که تکیه گاه صد بهرام است	بزمی است که وامانده صد حبشید است

## ایضاً

(۹)

۱	ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت	از باد صبا و لم جو بوی تو گرفت
۲	بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت	اکنون زلفش هیچ نمی آید یاد

## ایضاً

(۱۰)

۱	رو به سچو کرد و شیر آرام گرفت	آن قصر که بهرام در و جام گرفت
۲	امروز نگر که گور بهرام گرفت	بهرام که گور می گرفته دائم

## ایضاً

(۱۱)

۱	تاریک و لم نور صفای تو کجاست	من بنده عاصم رضای تو کجاست
۲	این بیج بود لطف و عطای تو کجاست	ما را تو بهشت گریباعت بخشته

## ایضاً

(۱۲)

۱	در خویش جفا کند بداندیش مست	بیکانه اگر وفا کند خویش مست
---	-----------------------------	-----------------------------



گر زہر موافقت کند تریاک است	۲	و روش مخالفت کند نیش منست
(۱۲) رباعی		
جانم بخداے آنکہ او اہل بود	۱	سر در قدمش اگر نغمہ سل بود
خواہے کہ بدانے یقین دوزخ را	۲	دوزخ بجهان صحبت نا اہل بود
(۱۳) ایضاً		
آہنما کہ گس شدند و آہنما کہ تواند	۱	ہر یک بمراد خویش یک یک برسند
این سفلہ جہان یہ کس نماند جاوید	۲	رفتند و روند و دیگر آہستہ روند
(۱۴) ایضاً		
آہنما کہ درآمدند و در ہوش شدند	۱	آشفتہ ناز و طرب از ہوش شدند
خوردند پیالہ و مد ہوش شدند	۲	در خواب عدم جلہ ہم آغوش شدند
(۱۵) ایضاً		
چون کار نہ بر مراد ما خواہد بود	۱	اندیشہ و جہد ما کجا دارد سود
پیوستہ شستہ ایم در حیرت آنکہ	۲	دیر آمدہ ایم رفت بیاید زود
(۱۶) ایضاً		
تا چند اسیر رنگ و بو خواہی شد	۱	چند از پیہ ہر زشت نگو خواہی شد
گشتہ زہرے و اگر آب حیات	۲	آخر بہ دل خاک فرو خواہی شد
(۱۷) ایضاً		

۱	از بہر شست آستانے دارد	درد و ہر آن کہ نیم نائے دارد
۲	گوشا دیزے کہ خوش جہانے دارد	نہ خام کس بود نہ مخدوم کسے

(۱۸) رباعی

۱	قدر تو بہ قدر معرفت خواهد بود	روتی کہ جزاے ہر صفت خواهد بود
۲	خشر تو بصورت صفت خواهد بود	در حسن صفت کوش کہ در روز جزا

(۱۹) ایضاً

۱	قوے ز پئے حور و قصور افتاوند	قوے ز گزاف در غرور افتاوند
۲	کز کوے تو جملہ دوردور افتاوند	معلوم شود چو پردہ بردارند

(۲۰) ایضاً

۱	وانہا کہ شب دایم در محراب اند	آہنہا کہ شدہ شرباب ناب اند
۲	بیدار یکے است دیگران در خواب اند	بخشک یکے نیست ہمہ در آب اند

(۲۱) ایضاً

۱	وز سر خدایہیچ کس آگاہ نشد	کس را پس پردہ قضا راہ نشد
۲	معلوم نگشت و نقہ کوتاہ نشد	ہر کس ز سر قیاس چیزے گفتند

(۲۲) ایضاً

۱	وز کوڑہ بشتکہ دوم آبے سرد	یک نان بد و روز گر شود حاصل مرد
۲	یا خدمت چون خجے چرا باید کرد	یا مور کسے و گر چہ را باید بود

## انتخاب قطعات ابن یسین

قطعه

(۱)

۱	کنے نفع بغفلت عمر خود را	دلاتا چنند با دنیا پرستے
۲	کہ با اطللس نہ کیان نہ ذرا	چہ جوئے کام دل از سفلہ طبعے
۳	کہ دارائے بود ہر نیک و بد را	چہ پوئے در پے دنیا بود و نمان
۴	کہ روزے میسرساند دام و دورا	ترا ضایع کجا بگذارد آن کس
۵	و گر نہ روشن است اہل خود را	مرا از خواجہ نفع اسروز باید
۶	بہن حاجت بود چون خواجہ صدرا	کہ فردا چون بختہ جمع گردند

قطعه

(۲)

۱	بر طرقت نہ بنائے کارت را	گر خنر دیار تست ابن یسین
۲	خوش روز و روزگار ت را	جہد کن تا بتا خوشے نہ سہ
۳	ت نیابے نشاط پارت را	وقتیہ را مغتنم شمس کامسال
۴	بچو وے بگذران بہارت را	ترک اندیشیہ دیران گیر
۵	بدونیک تو کردگار ت را	ز انکہ پند ان تفاوتہ نکند

قطعه

(۳)

خداست که بنیاد هستی داد	۱	بروز است اندر افکند خشت
گل پیکر است را چهل بامداد	۲	بدست خود از راه حکمت شربت
قلم را بنمود تا بر سر	۳	همه بود دنیا یکا یک نوشت
نزیب که گوید ترار و رخش	۴	که این کار خوب است و آنگار زشت
ندارد طمع رستن شاخ عود	۵	هر آن کس که پنج شتر خار کشت
چو از خط فرمانش بیرون نیستند	۶	چه اسباب مسجد چه اهل کنشت
خرد را شگفت آید از عدل او	۷	که آنرا دهد و زرخ این را بهشت

قطعه

(۳)

گر جهان ز دست تو برود	۱	مخو رانده آن که چیر نیست
عالمی نیزت از بدست آید	۲	هم مشو شادمان که چیر نیست
بد و نیک جهان چو برگزیند	۳	در گذران جهان که چیر نیست

قطعه

(۵)

پیر که رنج کشید و گنج نهاد	۱	بضرورت بد گیر بگذشت
چون نظر میکنی با حنراو	۲	حامل از گنج غیبه رنج نداشت
حسرم آنکس که همچو ابن مین	۳	نخورد وقت شام انده چاشت

قطعه

(۴)

چیزیکه رفت رفت کن یاد او گر	۱	زیرا که تازه کردن غم کار عقل نیست
-----------------------------	---	-----------------------------------

۲	بگذار زانکہ سوو در او بار عقل نیست	تا نقد روزگار ترا کم زیان شود
۳	کاغبار غم کم است کہ او بار عقل نیست	نہ عقل عال عقل بیفکن ز پای دل
۴	ہر دل کہ شکی وی از خار عقل نیست	مانند باغبان ہمہ برگل کند نشا ط
۵	آزاد گے از انکہ گرفتار عقل نیست	خوش روزگار ابن سین کش خدای داد

## قطعه

(۷)

۱	گلبن باغ و دوشن بشکفت	ہر کہ در کار خویش مشورہ کرد
۲	در جہان باد و شخص باید گفت	ہر مہمے کہ باشد از بد و نیک
۳	ہمچو الماس دُر تو اند سفت	اولا آنکہ او بحق گوئے
۴	بے تو بیرون نیاورد ز ہفت	ثانیاً با کسے کہ صورت صدق
۵	گر و غم از دولت چکونہ برنت	تا بہ سینے کہ ہر یکے زیشان
۶	باول خویش کرد باید حفت	سخن دوست در جہان طاق است
۷	غم خود خور کہ روزگار آشفت	گر قبول آید نصیحت خلق

## قطعه

(۸)

۱	در نہ قدم کنون کہ ترا پای رفتست	ایدل از بختان اگر ت رای رفتست
۲	معلوم کے شود کہ ترا پای رفتست	از ما سوا اگر نشوے منقطع بکل
۳	آزاکرین مقام تنہای رفتست	قطع علائق ست سختین پسچ را
۴	دروی کن مقام کہ پل جای رفتست	دنیا پلے ست در گذر و د آخرت

هر کوفت چو این یسین در جهان جان ۵ اورا که هست در حل چهره دای قنست

(۹) قطعه

۱	ایدل اگر زمانه بصدغم نشانده است	۱	نیشین و صیر کن که صبورای دوی اوست
۲	یا جور روزگار نشاید ستیزه کرد	۲	هم کس که در این شکار خوش برای اوست
۳	یا پس از زنده پشته چو پهلوی زنده	۳	اگر جان بیاورد بدو بدالحق سترای اوست
۴	اگر حاکم بود بدو بدویر و صواب	۴	از وی بداند آن نه ز فکر و خطای اوست
۵	و رجا بماند بصف عالی رسد مگو	۵	کان مال و منصب ز دغفل رای اوست
۶	چون کار با بجد بپایان نرسد	۶	وان زیبار که که خرد و تنهای اوست
۷	کز کار نیک و بد نشود و مضطرب	۷	داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

(۱۰) قطعه

۱	ایدل غم جهان مخور این نیز بگذرد	۱	گیت چو هست بر گذر این نیز بگذرد
۲	اگر بد گذر زمانه تو تکیه خصال باش	۲	بگذشت بس ازین تیر این نیز بگذرد
۳	و در روزگار نه برونق رای است	۳	انده مخور که پیغمبر این نیز بگذرد
۴	بالجمله پائے دار که مردان مرد را	۴	بگذشت ازین بسیر این نیز بگذرد
۵	منت خدای را که شب و دیار غم	۵	افتاد با دم سحر این نیز بگذرد
۶	این یسین ز موج حوادث مترس از آنکه	۶	هر چند هست با خطر این نیز بگذرد
۷	تشنه یسین تا نرسد ولی تشکر چون نکند	۷	ایزد و قضا جز انبیا قدر این نیز بگذرد

(۱۱) قطعه

مرد پاید که هر کجا باشد	۱	عزت خوشتن نگه دارد
خود پندے وابے نکند	۲	هر چه کبر و منست بگذارد
بطریقے رو که مردم را	۳	سر موئے ز خود نیاز دارد
همه کس را ز خویش بزداند	۴	هیچکس را حقیر نشمارد
سرور و رطلب ندواند	۵	تا مگر دوستی بدست آرد

(۱۲) قطعه

گفتم که بگوشش نتوان یافت و آفاق	۱	یارے که تو اینم همه سپهرم بود
سر تا سر آفاق بگشایم و ندیدیم	۲	یاریکه توان گفت که از اهل کرم بود
قانون کرم چیست و فاکرم دوم	۳	یاریکه توان یافت دروین همه کرم بود
دیدیم سه یار از همه آفاق که ایشان	۴	آئین وفا بود و دم صدق و قدم بود
یاریکه بدست آمد و سر باخت بیاری	۵	و اندر همه عالم لغت رم بود قدم بود
وان یار که شد بخدم و دم روز سر صدق	۶	صحت که باین همه دم پر سر دم بود
وان یار که با ما بوفاز نیست که یکدم	۷	غیبت نه نمود و از فراق نیست زده و غم بود
گر معرفت هست بر زمین بطلب یار	۸	تا عاقبتی الا نه باید بعد دم بود

(۱۳) قطعه

از بهر مرد بهره ور گردد	۱	چون بر صاحب تن گردد
-------------------------	---	---------------------

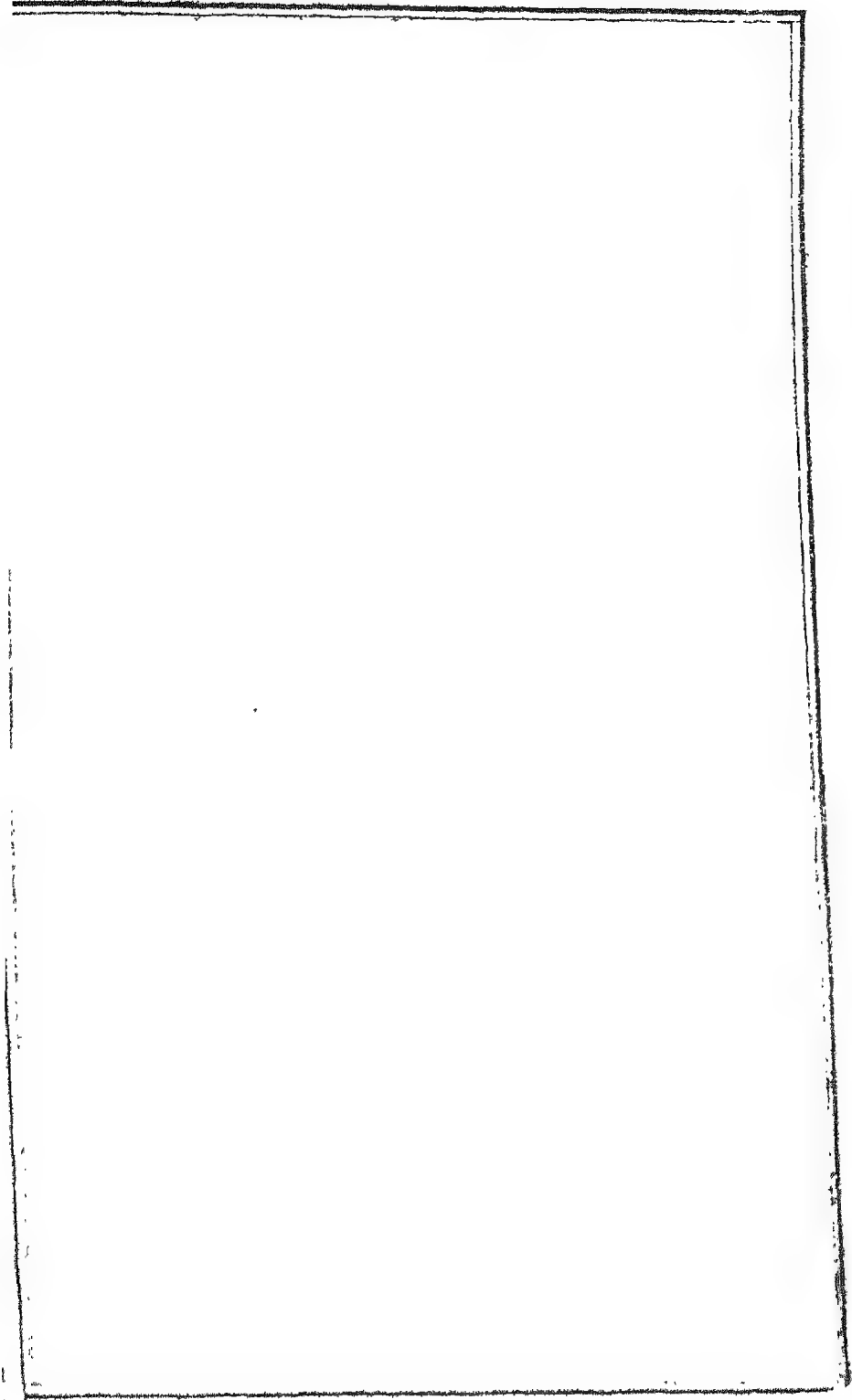
۲	چون بد ریا رسد کمر گردد	قطره آب مختصر مایه
۳	تالش آفتاب زر گردد	سنگ را چون دوام می نماید
۴	بفروخت همان شد گردد	صحبث پیشگر چو یابد آب
۵	مردم نیک نیک تر گردد	چو عیب گرز صحبت نیکان
۶	که نو ده ساله چون پدر گردد	پسر نور سیده شاید بود
۷	شاهزاده ساله چون پسر گردد	پیر مسکین طمع ندارد باز
۸	که زخمو دگر بزرگ تر گردد	سبزه گراستمال آید دواز
۹	که دگر باره سبزه تر گردد	غله چون زرو شد امید نماید

## قطعه

(۱۱۳)

۱	پیشینه طلب ز خود بهتر	اے پسر همتین اگر خواهی
۲	سز گردد و بوسل خاکستر	مثل احسگر که با همه گری
۳	چون آتش رسد شود آغز	ورچه با ش فرود طبع نکشت
۴	دور باش از بد اے عزیز پدر	گر تو خواهی که نیک نام شو
۵	در مصالح و عناو آن بنگر	وین سخن را که گفت این بکین
۶	در سپید آیدت از آن گذر	گر پسندیده نایدت مشغول





بیان الفاظ مستحب و فضیلت

فصل اول در بیان معنی الفاظ بسیط و مفروضه

الم

(۱) اینجرف چون در اول کلمہ ثنائی یعنی دو حرفی واقع شود ہمیشہ مفتوح باشد

و ما بعدش بر حرکت خود چون اگر و آبر و آبا و آبی که در اصل گرفته و آبر و آبا و آبی بود و فردوسی

گوید پیمیت ابر باره چنگا به سوار به یرون رخت از قلعه دیو سار به رود کی گوید پیمیت تانتری  
ایر گل رخ تو کرد شبی به پیشتم شد است سوخته چون اشک ماست که به فردوی گوید پیمیت

ابا خلعت فاخر از خرمن پیرفتی و مینوشتی ز من چه حکیم اسدی گوید عیسیٰ بدو گفت  
ایدر آب بے کام تو نه پویم نه جویم بجز نام تو به سعدی گوید عیسیٰ ابی حکم شرح آب خور و ان خطاست  
و گر خون بقوی بریزی رواست به و شمشاد بین بیت و قه نشود که در مصرع اول بجای نه

لفظ الف یعنی ابی باشد اما در اینجا در اکثر نسخ نه بی بنون تافیه یا بی بی بیامی زائد دیده شد است لال

تمام نمیشود و چون در اول تملاتی یا رباعی یا خماسی و غیره واقع شود و یا بعد از سالن کنند اگر اجتماع

سائینین لازم نیاید و همان حرکت مابعد بدو دهند و این الف را فارسیان الف وصل گویند چون

[illegible]

راگشت به دین و سنگاه به از نه خیزایش زیر دست شاه به ناصری گوید همیشه الهی از خودم

بستان دکن چہ نوبہ پاک برین انتہم کن چہ مولوی فرایہد سہیل شیرلی گوش در صدد اشک کہ دیدہ

ایچین شیری خدانو نام فریدہ و ہر گاہ حرف بابر و در آید یہ یا بدل تیچون بنیلین

[illegible]









گوید **سیت** بر فرق مزارش از کرامات به تاتای میرود و تاتایست به یعنی بتاراج و لفظ  
تاتایست درین بیت احتمال دارد که جمع تاتایه بمعنی مرتبه باشد و برین تقدیر استلال  
نمیشود.

(رج)

(رج) این حرف در لغت عربی نیامده است و فارسی گاهی برای اعلت آید  
چنانچه از اینجا که آدم چه خوب و زوان بود و برای تقصایم پیاپی چه میگویی که من نمی فهمم  
و برای تفخیم یعنی عظمت بیان چیز پس اگر در تصور من مفهوم بود و او عدوله و آخر  
او زیاده کنند انوری گوید **سیت** مقدر است به آست بقدرت خلق به کنند بکار  
چو گنبد ازرق به یعنی گنبد عظیم ایشان و بلند مقدار و اگر مفسر باشد به معنی برای  
اتمام کلام و استتباب حرکت آید هم او گوید **سیت** آمد و دستگان جوانه دنیا که اعتقاد  
به بندگی و شمن خویشم چه دشمن و اینی دشمن کلام و گاهی بمعنی بر چه انوری گوید **سیت**  
چه باشد میرود وی فرست که چون گر بر سفره استاده ام به یعنی هر چه میر باشد مختلف  
چیز به چنانچه گوید هر چه پدید و بستی را نشاید یعنی هر چیز پس اگر بگوید و بگوید متصل باشد  
بای معنی ماقبل و مفسر یا او عدوله و مقلش مضمونم و آخر او زیاده کنند چنانچه چه چه و اگر  
بگوید و بگوید متصل باشد زیاده کنند چنانچه چنانچه برای به و گاهی به معنی بدل شود چون  
کاج و کاش و پنجه و خسته بمعنی شعله آتش و آخر و زاله بدر چای گوید **سیت** مدبکند آورد  
سنبل زانش پدید به پنجه پدید آورد و آتش او و مبدوم به زمره گوید **سیت** آتش  
عشق را ز بس سوزست به شعله است و عم بود خسته به و بزای فارسی چون کاج و  
کاش بمعنی درخت صنوبر از رفته گوید **سیت** سیکه چادری جو به بهین و دراز به  
بریا وین ترابا لاسه کاز به







(س)

(س) گاهی شبین مجید بدل شود چون گشتی کشتی در قدیم بسین مها بود و الحال بسین  
 منجم خوانند و همچنین فرشته که در اصل فرشته بود یعنی فرستاده که بر لب رسول گویند و پای پوش که در  
 اصل پای پوش بود و به نامش آماه و آماس و زروس و زروه و گوی فارسی بمن خروس و خروق  
 و روس که گوید **سپید** است گایه جنگ مانند قریح و تیر و زده بر سر چو تارخ خروچ بود

(شش)

(شش) انعمیه واحد غائبه و سبب اسم است و افاده مخفی و نهی است و این چون خورشید  
 در دوش یعنی خورشید و از او را گاهی به معنی شمس است و چون پیش درویش یعنی چشم او و  
 روی او و چو خورشید سعدی گوید **سپید** است اس این زخم و مرتب و آئین ندرید و فریدون  
 آیان شوکتش این ندید یعنی بآن شوکت خود و نیز آمده است چو خورشید خوش بیدار یعنی بیدار  
 میوید و این در عاورد ایران شایع و ذایع است سعدی گوید **سپید** است هر که در خورشید است  
 کند و در بزرگی فلان از بزرگاست یعنی هر که در خورشید است بوی او بوی شمع باشد  
 و در بزرگی پریشان و نواز کرده است دلال بدین بیت وقتی شود که کند همیشه و یا شد ترا چو  
 و اکثر شمس است اما باند که در بعضی شمس قدیمه گفته می کنند بصیغه جمع بنفاد آمده است دلال نمیشود  
 بیت ثانی که **سپید** است چو بهر تر را چنانچه خواهی تیغ چو شود و شک بختش راست و بادانی  
 سائل میوید شده است که لا ینحی و گاهی بجم تازی استعمال کنند چون کالج و کاش یعنی کاش  
 خواهد حافظ گوید **سپید** فتاده و سر حافظا هوا سپید چون توشه به کینه بنده خاک و تو بود  
 کالج سعدی گوید **سپید** کاش کاناکه عیب من گفتند در بیت ای دستان بریدند  
 و سبب بسین جمله چون شاد و سارد و شاک و سارک و غیره فارسی چو پاشان و پاچان  
 اسم فاعل از پاشیدن و گاهی در آخر فاده معنی حاصل می دهد که درین تقدیر ماقبل او  
 مسور خواهد بود چون حالتش و پیشش و کاشش و خواشش -

(ص ض ط ظ ع) این پنج حرف در لغت فرس نیامده اما صد و شصت و در قدیم  
 بسین جمله می نوشتند و متاخرین بواسطه رفع اشتباه بکلمات دیگر که صد و شصت باشد  
 بصاه و مینو و بنده را طرز و طوطی و بدن و طلا و طپانچه و طیار و نهال بن همه بناسه و منقو و طه است  
 و همچنین عین جمله اگر در کلمه فارسی یافته شود در اصل الف بوده که بتیغیر هجاء و راعین خوانده اند  
 (ع) این حرف در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون گیار گیارش و چرا و چراغ و گای بقا  
 بدل شود چنانچه پیاغ و چناق و یاغ و یاق و بکاف فارسی چون لغام و گام و غویچه  
 و گوچی و گریستان و غریستان \*

(ف) این حرف بجای بای فارسی آید چون جاما سفت و گشتا سفت نام پادشاه است  
 اصل جاما سپ و گشتا سپ بود و شاعر گوید سپیت توین تاج زو یافتی یا دگار هنده ارشاد  
 گشتا سفت سفند یار و بای تازی چون زقان و زبان و مثالش گذشت و بود و چون  
 فرخ و درخ و بخشنه زشت مسعود گوید سپیت در زاویه و رخ و تارکیم و پاییزین سطر و خلقا نم  
 و فاقم و دام بجای رنگامبر خسر و گوید سپیت کاغذ خنای نسبی صبح و ام بهنگه شد آرایش صبحش ز شام  
 (ق) این حرف در لغت فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین محبیه بوده یا کاف تازی  
 چون قالیچه و قلندر و قلند که در اصل قالیچه و قلندر و کند بود -

(ک) این حرف اکثر براسه ربط آید زلالی گوید سپیت گوشه نشین گفت کای  
 نازنین بدو افتخار رفت چنان و چنین و بزمی علت چنانچه فلان رازوم که مفید بود و بر آ  
 تفسیر چنانچه دیدم مرد که دوش همراه بود و بختی بهر که سعدی گوید سپیت و گر کشور آبا و بسین  
 بنواب که که وارد دل اهل کشور خراب پی یعنی بهر که وارد و بر آبی مفاجات یعنی ناگاه عرس  
 گوید سپیت هر سوخته جان که کشید در آید بهر که مرغ کباب است که بابال و پیر آید یعنی

یکایک بابال ویراید و براسه استقام و آن بر قسمت انکاری که مقصود از نوعی ضمیمه  
 کلام باشد غنیمت گوید و میباید که بر غم سفر نیست به نقل عاشق بسکین که است  
 و تقریری که غرض از واثبات و تقریر مطلب باشد انوری گوید و میباید که بر غم و زیاده باشد  
 مطلع صبح که بر فراز در شب بصدح صبح شوق است و انجاری که مدحی کلام طلب علم و تحقیق باشد  
 و این سخن است از بیان و بیان و برای تعظیم و آن اکثر بر است تیر و ابات بود چون مردک  
 یعنی مرد محقر و همان وقتی برای تعظیم چون بهتر که خوشتر و گاهی بر است ترجم چنانچه طفلک  
 و خردک و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون زلود و لوک یعنی گرمی که از بدن  
 آدمی خون می کشد و بعضی سپس را نیز گویند و در کو و در کو که پاس و پست و پست و پست و پست  
 طائر معروف که پشت و دم او سیاه و سینه سپید و منقارش سرخ و در سقف خانه اشیا میسازد  
 و آنرا پست و پست نیز گویند سراج الدین را به گوید و میباید بقصر جاهش از بهر پستک  
 که از شهر به رخ کاغذ و گاهی بخوابد و چون نشاء کچه و نشاء کچه یعنی سینه بند زنان و نیم تنه  
 یعنی جامه کوچیک که مردان و زنان بوقت کار بپوشند و نشاء کچه نیز گویند و بغین چون کز کا و و  
 غز کا و بمعنی گاو که از دم او پیر چم سازند انوری گوید و میباید پلنگ نیست و کز کا و دم  
 گوزن سرین و بهای طلعت و عنقا شکوه و طولی پر به هم از دست و میباید و میش  
 همچون دم کز کا و گشته به سر و نماند مثل گاو گشته به  
 (گ) این حرف و لغت عرب نیامده مگر در فارسی گاهی بغین به بدل شود چون  
 گلوله و غلوله و گاو و غاو و گلیو از و غلیو از و بدل چون آونگ و آوند یعنی ریسمانی که از آن  
 ارخت و آنگور و جز آن آویند که بن شالگی گویند و آونگ و آوند یعنی نخست  
 (ل) بهر بدل شود چون زلود و ز و بمعنی سپس به

(گ)

(ل)





نظری بینکند اس پر و چه چشم خوش تو که آفرین باد بر و چه متحرک سه شتم است یکم همان  
 و او عطف که مذکور شد و شوم خففت او چنانکه گوی و را گفت ای او را گفت شوم زانده که  
 یکم یا متصل شود چنانکه فردوسی گوید نظم بینیم که تا اسپ اسفند یار به سوتانه آید تیرین بی  
 سوار به و یا باره شوم چنگ به به آخر نمندی خداوند رو به باید دانست که واو گاه به به پاس به  
 عربی بدل شود چون نوشته و بنش و گاه به به قاری بدل شود چون و ام و پام  
 و گاه به به چایان یاده و یا فیه بکنه پیوده و فوری گوید به بیت پدر آتران دیده اند آخر به  
 این گدازادگان یافته و راه به به

(د) و شوم است ظاهر که آنرا مفعول خوانند و خبر ظاهر که آنرا متعلق گویند اما بای مفعول ظاهر  
 جمع بحال خود ماند چون گره پا و زره پا جمع گره و زره و در تصنیف مفتوح بود چون گره کشت زره کشت  
 و اضافت کسور بود و چنانچه گره زمین و زره تو و بای ماقبل مفتوح جز در کلام که باقیش الف باشد  
 و بعضی در است شعر حذف گشته یا نته نشد چون به و چه و که که در اصل راه و چاه و گاه بود و الا نیز در است  
 چون ده و ده و یک کلمات تعجب و نیز بای ماقبل مفهومی غیر از لفظی که پیش آن و او بود و بعضی در است  
 شعر محذوف گشته به نظر در نیامده چون گره و اند که در اصل گره و اند و بود اما متعلق چهار است  
 اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات آند چون دندان و دندان و دست و دست و  
 گوش و گوش و همچنین دیوانه کسیکه مشابه بدیوان باشد و شوم بای که برای تشخیص و تعیین مدت آند چون  
 یک ساله و یک زره و یک شبه و یک ساعت شوم بای که در آخر افعال بحبت است و تا تمام حرکت آند چنانچه  
 فلان گفته و غنچه شکفته و مرادید گفته بپارم بای که برای بیان تمامه آخر کلام آند و در بعضی  
 و نقل ندارد چون جامه و جامه و بنیه و شکوفه و این با است و غیر مفعول و هیچ از کتابت ساقط  
 گرد و چون جامه و جامه و در اضافت بجز به بدل گرد و چون جامه من و جامه تو و در تصنیف



یکایک فارسی بدل شود چون جا ملک و خاک ملک و گاهه زانند باشد چون ریچال و ریچاله و غنچار و  
 غنچاره بمعنی گلگون و وقتی بنما بدل شود چون هیرس و غیره و مثالش گذشت و گاهه به بالف  
 چون ماه و مار و پیچ و ریچ سنائی گوید **سپیت** خلق جز مکر و بند هیچ ننهند همه را از مودم ریچ ننهند و  
 به حکم تازی چون ماه و لاج و ناگاه و ناگنج فردوسی گوید **سپیت** چو تو شاه نشست بر تخت جان  
 فروغ از تو گریه می مهر و دلج و سوزن گوید **سپیت** ز به دولت که من دارم که دیدم  
 چو تو روح مکرم را بنا گنج

(ی) (ی) چون ماقبل و کسره خالص بود برای خطاب باشد چون کردی و گفته و برای  
 متکلم چون قبله گاهه و پشت پناه یعنی قبله گاهه من و پشت پناه من و برای نسبت چون  
 با و بهارے و جو زراسانی یعنی با و منسوب به بهار و جو ز منسوب به زراسان و برای فعل معنی  
 مصدر چون کام بخشی و زریزی و مودی و یاری یعنی کام بخشیدن و زریختن و مودی نمودن و یار  
 بردن و برای لیامت چون نواختنی و بر داشتنی یعنی لایق نواختن و لایق داشتن و  
 و لایق برداشتن و برای افاده معنی فاعلیت چون گشتی یعنی گاه فارسی و شدین چو گشت  
 کنند و کسب یعنی کسب کنند و چون ماقبلش کسره خالص نباشد برای تاکید آید چنانچه کسی معنی  
 کسی نامعین و برای و مدت چنانچه عزیز می و دانشمندی و فقری یعنی یک عزیز و یک فقیر  
 و یک فقیر و برای وحدت مطلق آید چنانچه چینی و دی یعنی یک فرد چینی و یک فرد دی  
 حضرت نظامی گنجوی گوید **سپیت** ز دوستی بود بس به بان و بان آوری که به بان  
 و برای افاده قیاس چنانچه گوید فلان مردیست و عاقلیست یعنی مرد بزرگ و مرد عاقل و از  
 دیگر قبیلست جایست نامشهریست که عوام از نا فهمیدن بان گویند و برای نفیست  
 زهیم یعنی ماقبل و نظامی زیرک یعنی چو مودی که ماقبلست و به عاقلست

زیرکست و برای اقرار چون کردی گفتی یعنی همیشه میکرد و همیشه میگفت و تا حال چنین است  
 و باید دانست که اگر یا قبل یا که هر خالص باشد یا به معرفت گویند چنانچه پیر و ویر و گرنیای  
 مجهول چون شیر و زبر و فصل و هم در بیان معانی الفاظ و مرکبه و احکام او و بیان بعضی اسمای  
 حروف پنجگانه که سوای اهمیت معنی و دیگر هم دارند یا کلمه السیت که افاده معنی مصاحبت و الصاق  
 کن چنانچه این با آن و با صاحب رفته یعنی این همراه فلان و یا همراه صاحب رفت تا کلمه  
 السیت که ای آنکاهی گویند و برای زینهار نیز آمده شیخ سعدی گوید **سیت** ز صاحب غرض تا سخن  
 نشنوی بدگر کار بندی پیشان شوی یعنی از صاحب غرض زینهار سخن نشنوی و آگاه باش و برای  
 غایت یعنی ساق و مقدار چیزی از مکان یا زمان و آن گاهی ابتدایه باشد چنانچه **سیت** تا  
 عشق تو در سینه مکان کرد و اگر اچا کس دید در آفاق بیک شهر و اچا یعنی از ابتدای که عشق  
 تو در سینه جا کرده است و گاهی انتهائیه مولوی گوید **فرود** پس پیرسان میکشیدش تا بصدر  
 گفت گنجی یافتم آخر بصبر و گاهی و اوامیه چنانچه **سیت** تا بقا و جهان بود و ممکن بود و پایت  
 همیشه باقی با و یعنی بقا همیشه در جهان ممکن است و نیز برای علتی آید **سیت** یا تا ویران  
 شیده چالش کنیم به خرم را سنگ بالش کنیم چنانچه امر غایتین و فاسده را کلمه السیت که افاده  
 معنی مفعول کند و گاهی افاده معنی اضافت کند سعدی گوید **سیت** کسان را نشناو که اندر  
 حریفه که گفتم بد و زندندان به تیر و نیز انوری گوید **فرود** هر آن مثال که توقع تو بران نشود و نه زان  
 طے نمکند جز برای خنارانه و یعنی بر آگاهی گوید **فرود** خدا را بمن بیدل پیرنجشای چه بروی من  
 درمی از مهر کیشای به و یعنی از سعدی گوید **فرود** قضا را من و پیری از قریب به رسیدیم خاک  
 مغرب آب به معنی از قضا و معنی جانب خواجه حافظ گوید **سیت** دل میر و زوتم صاحبان  
 خدا را در و اگر از پنهان خواهد شد آشکارا به معنی دل از دست من میر و جانب خدا را

صاحب دلان در اخفای راز من بگویند و این مصرع را احتمال دیگر هم هست که لایحه نرا امر  
 زانیدن و زاننده شکیل امر شستن و نشیننده قاهر اوت و چنانچه این سخن را گفت یعنی  
 واگفت و بجای بایز استعمال کنند فاوگفت یعنی باوگفت کاف و محقق شکاف و امر شکافتن  
 و شکافنده ثلث و غنم اکنون یعنی اینک یا کلمه ترویج است که بعضی ام گویند کلامی است که  
 برای زینت کلام می آرند و در معنی هیچ دخل ندارند چنانچه مولوی گوید بیت  
 این زمره هر کس است هر روز تیر به بردار و خوش بهالم یار برده و گاهی افاده معنی فاسد کند  
 سعدی گوید بیت مرا و رارسد کبریا و مننه که ملکش قدش و ذاتش غنی به در چنانچه  
 در بیت و در گذشت و در بیت پرچین نیز آید چنانچه بر خواند و برگشت یعنی بخواند و بگفت  
 قرآن مجید قرأت یعنی رفت بیت و قیافت و قند در شام چه هر کس از گوشه فراقت  
 فرو چون قر خواند و فروخت سعدی گوید بیت زمین از تپ و از تپ آمد سیه و فروخت  
 بروانش میج کوه خود و این نیز زان آید چنانچه کوئی او خودم و دست او و عجب جایست  
 این نیز زان آید چنانچه قتی و میگفتی فردوسی گوید مصرع همی رفتی دست تو شتی زمین  
 و گاهی افاده معنی تخرار کند از چون کشار و دیدار و رفتا یعنی گشت و دید و رفت خدای گوید  
 بیت ز دیدار تو خوشید دست و دیدار به بین دیدار گردیدارای یعنی اگر دید و بینش  
 عارف کمال محقق واصل فردوس مکان شکر انداختن طالب الهام ترا و جعل الحمد مشاوه در زینت  
 بیت شنوی مولانا و دوم قدس السمره و دیدار یعنی دید گرفته اندین آنچه حضرت مولوی  
 میفرماید بیت این سبب با نظر با پرده است و در نه و دیدار منقش است و در نه  
 پیش و با صوره و بینای رنجا یعنی با صوره و قوت بینای مناسب میان یعنی سبب و جواب  
 نظر با است به با صوره و بینای لائق دیدن است و است بیت مثل است و بین

و کمتر و کترین ال چمن جانان و بهاران و جاویدان سعدی گوید سیت و دخت اندر بهاران  
 بر فشانده زمستان لاجرم بے برگ مانده و از زمین قبیل است رخان غریبی گوید قمر و رخان  
 خوب ترا از غبار خط چهر زیان به گذشته است چون خورشید شمره آفاق به ۱- چون گل رخا بمخنی  
 گل رخ و گفته و رفتا بمعنی گفت و رفت بسیار چنانکه بگفت است چنانچه باشد بالشت  
 شش چنانکه غلش انوب مینو بید یعنی خط خوب مینو بید شمع چون گیاه بمعنی گیاه چون  
 زلوک و زلویانیش گذشته است چون پاوشن یعنی پاداش بیان کلماتی که افاده  
 معنی خداوندی کنند مانند چون تمند و ارجمند و دانشمند یعنی صاحب مست که غم و کلام باشد  
 و از ج بمعنی مرتبه و لفظ دانش مخصوص علم کار چون خدمتکار و ستمکار و گنه کار و رور  
 چون تاجور و زهرور و مهره و روگاسه این و او را بجهت تخفیف ساکن کنند و اقبل و ضم و مهند  
 چون گنجور و بنجور و زور یعنی صاحب گنج و صاحب رنج و صاحب فرز و بیان کلماتی  
 که افاده معنی فاعلیت کنند که چون کاسه گردن شیشه گر و آهن گزینی کاسه کشته و شیشه کشته  
 و آهن کشته ال چون خندان و گریان یعنی خنده کننده و گریه کننده و چون خریدار و فروختار  
 یعنی خریده و فروخته بیان کلماتی که افاده معنی انبوه کنند لایخ چون سنگ لایخ  
 و دیولل و رودلش یعنی بسیار سنگ و بسیار دیو و بسیار و سعدی گوید سیت و تلج  
 نمک زاوه و در شاخ به شنه لعل افتاد و سنگ لایخ به سار چونک سار و شاحسار  
 و کو بهای یعنی بسیار نمک و بسیار شاخ و بسیار کوه زار چون گلزار و لاله زار و کارزار یعنی بسیار  
 گل و بسیار لاله و بسیار کار بار چون دریا بار و رود بار و مهند و بار یعنی بسیار دریا و بسیار رود  
 و بسیار بند و ستان چو گلستان و بوستان یعنی بسیار گل و بسیار بو و گاسه این حرف  
 را بمعنی مطلق جای استعمال کنند چو بستان و او بستان بمعنی خانه که جای شب

گذرانیدن و بجای اوب است بیان کلماتی که افاده معنی مانند کند و س  
 بسین جمله چون فرشته و س و ماه و س یعنی مانند فرشته و مانند ماه خضری گوید بیت ندیده  
 نه بیند ترا که چکس به که زرم مثل بر گیسو و س به و پس چون فرخار و پس سعدی گوید بیت  
 چه قدر آرد و بنده حور و پس به که زیر قبا و اروا نام پس به و ان چو پلوان یعنی کنار با س  
 زراعت که مانند پل بلند شود و خمر و گوید بیت عجب نبود و گران بار از فر و لغز و به آب گل  
 که نخسته لوک گرد و چون گذر باشد به پلوانش به و ان چون استرون و پلون و پلون یعنی  
 استرو مانند پل و مانند پل شاعر گوید بیت تعلق بگل ز دنیا اگر آسایشه خواهی که که گریه  
 به زاستر متواتر رفت بر پلون به و و و چون خداوند و پل و لا و وند و میوند یعنی مانند خدا و مانند  
 پولاد و مانند پی آوند چون خویشاوند یعنی مانند خویش حق نیست که این چهار کلمات بر  
 نسبت می آیند پاره چون ترنجیده یعنی مانند ترنج مولوی گوید بیت گفت شما باش و فرو  
 آوختیت لنج و شد ترنجید ترش همچون ترنج به آسا چون شیر آسا و آسا یعنی مانند شیر و مانند صو  
 سان چون شیر سان و بر سان و ار چون خواج و غلام و ار یعنی مانند خواج و مانند  
 غلام سار چون خاکسار و سنگسار یعنی مانند خاک و مانند سنگ پیش چون شیر پیش و ش  
 چون شیر و ش یعنی مانند شیر فش چون شاه فش و ماه فش یعنی مانند شاه و مانند ماه بدر  
 گوید بیت قدر خان قدر دارای آرش رش به سیاوش فش موندید تهن تن مظهر فر  
 بیان کلماتی که افاده معنی تصغیر کند چون غلامک و اسپک یعنی غلام خرد و  
 اسپ خرد چه چون باغچه و طاقچه یعنی باغ خرد و طاق خرد به چون مشکیزه و نادره یعنی  
 مشک خرد و نادر و او ساکن چون پسر و بیانش گذشت بیان کلماتی  
 که افاده معنی لیاقت کند چون شاهوار و گوشتوار و جامه وار یعنی لائق شاه و لائق

گوش و لائق جانانه است چون مرده و شایانه و بزرگانه یعنی لائق هر دو لائق شاه و لائق  
 بزرگان چون شایگان و رایگان که در اصل شایگان و رایگان بود بمعنی لائق شاه  
 یعنی خوب و لائق راه یعنی خوار و مبتذل بیان کلماتی که بیان معنی محافظت کند  
 بیان چون دربان و ساریان بمعنی نگاه دارنده و در نگاه دارنده ساریان یعنی تشرار چون  
 چوپدار و پرده دار و راه دار یعنی دارنده چوب و دارنده پرده و دارنده راه و آن چون بهمان  
 و بتدیوان بمعنی نگاه دارنده بهل و نگاه دارنده بتدی و در عوام بتدیوان گویند و این  
 محض غلط است بیان کلماتی که افاده بمعنی انصاف و پیرایه کند ناک  
 چون غمناک و سمناک گین چون شمر گین و سگین و شگلین یں چون عین و اندوین  
 بیان کلماتی که افاده معنی نسبتی کند

(امی) چون دیتی و دشتی یعنی مشوب بدیتی و دشتی ین مثل سپین و زرین و آئین  
 مشوب بسیم و زرو آئین چون یک ساله و یک روزه و فرزانه و دیوانه اک چون مخاک  
 مشوب بخی و مخاک مشوب بخی بمعنی بت ان چون پیران و ایران و کاشان انه  
 چون ماهانه و سالانه و روزانه چون رین بمعنی رگین یعنی چرگین مشوب بریم و رین مشوب  
 بر سنج و جوش مشوب بجوش یعنی حلقه و فخن مشوب بفر و فر یعنی هر دو بزرگ لب فرو و گوید است  
 خروشان زکابل همیرفت زال و فرو و فخن بر آهسته بال و ناخسر و گوید است خروشان  
 زیانے روے کرده است و سیاه و فخن و تار یک و ویکور و ویم چون راه و پیر و حاق  
 حیرت مشهور مشوب براه که در راه تولد شده بود و فخن مشکو به شاکر و خلیل مشوب بمشاکت و راه  
 خوش خلق بود و فخن عمر و به که حدش عمر نام داشت و بال و پیر مشوب بپایب یعنی پیر و بال و پیر

الف است چنانچہ باو القلب باے ثانی بوا و همچنین سید یہ شاگرد خلیل خورے  
منسوب بسید زیر اگر رخسارہ اش چون سید سرخ بود یعنی گفتہ اند کہ اکثر سید بازی  
میکرد بیان کلماتے کہ افادہ معنی رنگ کند چوام و قام و پام و گونہ و گون و  
چروہ و چرتہ لیکن این دو کلمہ بغیر از ترکیب بکار سیاه ویدہ نشد چون سید چروہ و سید چرتہ عافتہ  
گوید سید آن سید چروہ کہ شیرینی عالم باو است و چرتہ میگردد لب دندان ل خرم باو است  
بیان کلماتے کہ افادہ معنی حاصل مینماید کند کی چون بخشندگی و خرسندگی و شرمندگی  
از چون گفتار و رفتار و کردار بخشنے گفتن و رفتن و کردار بخشش چون آمرزش بخشش  
یعنی آمرزیدن و بخشش از و این بیان کلماتے کہ افادہ معنی شرمندگی کند سار  
چون نمک سار یعنی جائے نمک از چون کارزار یعنی جائے کار یا از چون رودبار یعنی  
جائے رودستان چون اوستان یعنی جائے ادب و از این چو قلمدان یعنی  
جائے قلم و نمک دان و سرمه دان یعنی جائے نمک و جاسے سرمه و نمک چون آوند  
کہ در اصل آب و تدبو و بار بار او بدلت کرد بعد از مجتہد اجتماع و اوین یکب و او را ندت  
کردند

